

«یول هندی» و عتبات

خوان. ار. ای. کوله

امور عام المنفعه در عراق

باجلوس محمد علیشا هدرلکنهوه، که علاقه خاصی به امور عام المنفعه مذهبی از خود نشان می‌داد، خزانه آؤد با ردیگرپولهای زیادی را به سوی مجتهدان نجف و کربلا سرازیر کرد.

ملایان آؤد طی نامه‌ای به تاریخ ۱۲۵۵ هـ. (۱۸۳۹ م.) به علمای عراق خبر دادند که شاه جدید آؤد که به ماکن مقدسه و اهالی مجاور در آن عشق می‌ورزد مطلع شده است که نهراً مغیه خشک شده و ماییل است آنرا مرمت کند. وی دستور داد بواسطه ما مور مقیم انگلیس در لکنهوه و از طریق ما مورسیاسی انگلیس در عربستان / عثمانی به هریک از دوشهر کربلا و نجف ۱۵۰ هزار روپیه ارسال دارند. در نامه از علما خواسته شده بود رسیدن پول را اعلام و بر مصرف آن در مورد مقرر نظارت کنند (۳۱).

بایگانیهای بریتانیا حاکی است که در ژوئن ۱۸۳۹ حاکم آؤد به منظور مرمت نهرو ۳۰ هزار روپیه به عراق فرستاد و تا بستان بعدنیز ۲۵۰ هزار روپیه دیگر برای تکمیل کار ارسال داشت. در نوامبر ۱۸۴۱ شاه آؤد ۲۶ هزار روپیه دیگر برای امور مذهبی به کربلا فرستاد و بدین ترتیب کل مبلغ ارسال برای دو قلم خرج از ۳۰۰ هزار روپیه گذشت (۳۲). علمای آن چنان به استفاذه از بیک دیپلما تیک انگلیس عسادت کردند که کم‌کم نامه‌ها و رسالات مذهبی را نیز از طریق پست انگلیس می‌فرستادند. قدرت کمپانی هند شرقی در هند و یک سو و قدرت روز افزون ما مورسیاسی انگلیس در عراق در دهه‌های ۱۸۴۰ - ۱۸۳۰ از سوی دیگر، این جریان را تسهیل کرد (۳۳).

در تابستان ۱۸۴۱ سید ابراهیم قزوینی مجتهد اعظم صولی کربلا در نامه‌ای به محمد علیشا هوه و صول ۱۵۰ هزار روپیه از طریق نماینده انگلیس در بغداد را اعلام و ذیل آن را با عنوان "وکیل سلطان عادل" امضا کرد. عبارت سلطان عادل در کتب فقهی شیعه لقب امام دوازدهم است اما علمای شیعه غالباً در خطاب سیاسی آنرا به سلاطین عرفی نیز اطلاق می‌کنند. قزوینی ضمن تأیید شروع کار مرمت نهربه بی‌آبسی شدید و خشک شدن باغات و مزارعی که زوار در آنها چارم می‌زنند نیز اشاره کرد. او با جسارت طرح‌های دیگری به حاکم آؤد پیشنهاد کرد و نوشت که برای طلاکاری مراقد امام حسین و حضرت عباس ۵۰ هزار روپیه لازم دارد (۳۴).

طرح کج کردن آب بیشتر به سمت شهرهای مقدس شیعه در دولت عثمانی مخالفانی نیز داشت. در ۱۸۴۱ عثمانیها حکومت مستقیم خود بر عراق را برام کردند و علیرضا

با شا حاکم جدید که جای مملوکان را گرفت پیش از آن یکبار دولت شهرهای نیمه خود مختار شیعی عراق درگیری پیدا کرده بود. حاکم جدید به اندازه سلف خود توجه نداشت که وجود آب بیشتر برای آبپاری، کشت و رزق و عشا یر شیعه مجاور شهرهای مقدس را تقویت می کند. اما کسانی در پیرامون او بودند که نگران این امور باشند. علیرضا پا شا با فشار دیگری نیز از جانب انگلیسها روبرو بود که میخواستند تنها رابط حکومت آو د با جهان خارج باقی بمانند. در اوایل سال ۱۸۴۲ رابرت تایلور نماینده انگلیس از بغداد چنین گزارش می دهد:

"مضافاً لازم دانستیم که از به وی [پا شا] را در مورد تکمیل دوشهر به شهرهای مقدس کربلا و نجف اخذ کنیم. این دوشهر که آب فرات را به این اماکن میرساند اکنون تحت مرمت و توسعه است. و مخارج آنرا شاه آو د و امیرنا صرخا ن سندی تقبل کرده اند. این تقاضا را [پا شا] علیرغم مخالفت شدید اطرافیان ذینفع خود، قبول کرد" (۳۵).

محمدعلیشاه در ۱۲ مه ۱۸۴۲ فوت می کند و پسرش امجدعلی که بیش از وی طرفدار ملایان بود به جای وی می نشیند. سید ابراهیم قزوینی با ارسال تسلیتی برای امجدعلی می نویسد که برای احداث نهرو طرحهای دیگری با زحمات حاج به پول دار دو باتوجه به تغییر حکومت نسبت به تائید داده می شود. تمدی خود بر کارما نیز استفسار می کند. ضمناً می نویسد که کاظمین احتیاج به یک سدادار دو پنج هزار روپیه نیز برای مقبره سلیمان فارسی در نزدیکی بغداد لازم است. کارنه در اطراف کربلا نقد رپیشرفت کرده است که آب کافی هم به زارعین و هم به زواری می رسد. به علاوه تعمیر مرقد حضرت عباس و طلاکاری رواق بالای سر ضریح اما حسین در جریان است (۳۶).

مجتهدان لکنه و به تخت نشستن امجدعلی شاه را به اطلاع شیخ محمد حسن نجفی ملای اعظم مقیم مرقد امام علی میرسانند و ضمن دعا برای پایداری سلطنت او توضیح می دهند که وی گرم پدر را ندارد و علمای عراق باید حساب دخل و خرج پولهای ارسالی را بیشتر داشته باشند (۳۷). سید محمد عباس شوشتری مفتی نصیرآبادیها دریک جا از شیخ محمد حسن گله می کند که رسید مبلغ صد هزار روپیه ای را که توسط "بالیوزکبیر" (نماینده انگلیس) ارسال داشته دریافت نکرده است و تنها رسید ۴۶ هزار روپیه به او واصل شده است و گمان می کند طرف عراقی احتیاط کرده و در قبول وجده هادانی تامل دارد. مفتی جوان سپس با جزایرتا داده می دهد: "لیکن از جناب عالی انتظار دارد (الما مول منکم) وصول مبلغ کامل را اعلام فرمائید مگر مصمم نیستید به کار داده دهید" (۳۸). لحن آمرانه ای که در لافاه عباس را نشان می دهد پوشیده شده حاکمی از احساس برتری مجتهدان لکنه است که خود را صاحب حساب همکاران عالی مقام تر خود در عراق می شناسند.

از اکتبر ۱۸۴۲ تا ژانویه ۱۸۴۳ به دستور نجیب پا شا حاکم سختگیر جدید، کربلا تحت محاصره قرار می گیرد و حاکم مصمم است شهر سرکش را به راه آورد. در ژانویه ۱۸۴۳ نیروهای عثمانی به دنبال حمله ای خونین وارد شهر می شوند و با آو ردن پنج هزار کشته و آویراد خسارات سنگین به ابنیه و مراقد متبرکه شهر را به اشغال در می آورند (۳۹).

جوسیاسی جدیداً قدامت‌عمرانی تحت حمایت آؤد را متوقف می‌سازد. در این میان نجفی در نامه‌ای به لکنه توضیح می‌دهد که در نتیجه حرکات نظامی عثمانیها مرمت نهر به تاخیر افتاده مع هذا اینک وی آمده است دوباره کارها را از سر گیرد (۴۰). سیدحسین نصیرآبادی در پاسخ ضمن اظهار همدردی نسبت به قربانیان فاجعه کربلا و شکایت از اینکه رسیده ۱۵ هزار روپیه‌ای را که به نجف ارسال داشته هنوز دریافت نکرده است خواستار گزارش مفصلی از پیشرفت کار نهر آصفیه می‌شود (۴۱).

شیخ محمدحسن پاسخ می‌دهد که تمام پول ترمیم کانال را دریافت کرده و مقدمات کار را هم فراهم کرده اما عملیات نظامی عثمانیها در اطراف نهر باعث تاخیر کار شده است. (ظاهراً کارگران شیعه مقیم حوالی نهر گریخته بودند) و اضافه می‌کند که در برابر سه فرسخ حفاری مورد نیاز، مبلغ دریافتی تنها برای نیم فرسخ حفاری کفایت می‌کند چرا که عوارض تحمیلی حکام عثمانی هزینه حفاری را صد هزار روپیه در فرسخ بالا برده است. با توجه به حرفهای مجتهدین آؤد مبنی بر اینکه مجدلی شاه از ارسال پول بیشتر خودداری خواهد کرد، شیخ محمدحسن صلاح نمی‌بیند اقدام به عملی کننده اتمام آن غیر ممکن می‌نماید.

وی با خوشبینی پیشنهاد می‌کند که اگر پس از اتمام نهر بولی مانند می‌تواند صرف مساجد و بقاع فراوانی که احتیاج به تعمیر دارند گردد. از قرائن معلوم نجفی با ورنه نکرده که سرچشمه بول خشک شده و با ادعای اینکه مبالغی که قبلاً فرستاده شده برای تامین مخارج کار کافی نیست، سعی می‌کند پول بیشتری تملک کند. او همچنین به نصیرآبادی گوشزد می‌کند که عده کثیری از فقرا و آوارگان از کربلای غارت شده به نجف هجوم آورده اند و دست کمک به سوی علما دراز کرده اند (۴۲).

سیدحسین نصیرآبادی نامه‌ای برای نجفی می‌فرستد و در آن ضمن ابراز خوشحالی از وضعیت طرحهای مختلف اظهار می‌دارد که مجدلی حاضر به پرداخت پنج هزار روپیه دیگر برای تکمیل مرقد مسلم نیست. با این حال وی مبلغ مزبور را برای رفاه حال فقرا و مصیبت دیدگان فاجعه کربلا می‌فرستد (۴۳). شیخ محمدحسن بار دیگر نامه‌ای برای سید محمد و سیدحسین نصیرآبادی می‌فرستد و آنها را با القاب درباری شان سلطان العلماء و سید العلماء مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید با وجود اینکه در مراسله قبلی آنها اظهار داشته بودند که سلطان عادل اینک مایل است مبالغ لازم برای تکمیل نهر را تامین کند و هنوز وجهی دریافت نکرده است. وی از عدم وفای به عهد آنها گلّه می‌کند و در ضمن به آنها اطلاع می‌دهد که شیخ محمدحسین، پسر و جانشین در اشاعه شرع اسلام را به سرپرستی طرح گماشته است (۴۴).

وجوّهات خیریه‌رسانی به عراق و اتّفاقات ناسد

شط مملو از روپیه هندی که به شهرهای مذهبی عراق سرازیر می‌شد شامل جویبار کوچک اما مدامی بود که مستقیماً از خیرات سیراب می‌گشت. در ۱۸۴۱ محمد علی‌شاه حواله‌ای به مبلغ سیصد هزار روپیه جدا از بودجه ابنیه محلی صادر کرد که ۱۲ هزار

روپیه بهره سالانه آن از قراماها نه پنج هزار روپیه برای هرنفر، وقف کمک به دویست تن شیعه هندی مقیم عراق گردد (۴۵). این پول نیز مانند سایر خیرات به واسطه نماینده سیاسی انگلیس در بغداد تحویل دومجتهد اعظم کربلا و نجف می‌شد (۴۶) ملایان آؤد در نامه‌ای خطاب به سید ابراهیم قزوینی که احتمالاً در اواسط سال ۱۸۴۳ نوشته شده، خاطرنشان می‌کنند که هر چند شاه مبلخی را برای آذوقه فقرا کنار گذاشته، معیاد قزوینی نماینده کل اوست و وی هر طور صلاح می‌داند می‌تواند عمل کند با اینحال توصیه کرده بودند که وجه مزبور به سه قسمت تقسیم شده یک سوم آن به فقرا، یک سوم به مصیبت دیدگان و یک سوم دیگر به علما و طلبه تنگدست عتبات داده شود (۴۷) اگرچه "موقوفه آؤد" بعدها به صورت ابزاری سیاسی در دست کارگزاران انگلیس در جهت تحت نفوذ قرار دادن علما درآمد، ظاهراً در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ انگلیسها بیشتر علاقمند بودند تنها به صورت واسطه‌های امینی جلوه‌کنند. اینان در این زمینه گاهی از خود شیعیان نیز دقت و مواظبت بیشتری نشان می‌دادند. میرزا خلیل سفیر ایران در بمبئی که در ۱۸۳۲ ضمن دعوائی به قتل رسید، از دولت انگلیس خواسته بود سالی ده هزار روپیه به علما و فقرا کربلا بدهد. وقتی ورشّه او این پول را برای خود مطالبه کردند، دولت انگلیس به تحویل آن به عتبات طبق وصیت متوفی اصرار ورزید (۴۸).

نقش دولت انگلیس در تحویل خیرات به عتبات در سالهای ۱۸۴۰ در دسرهای نیز برای آنها ایجا دکرد. در این زمینه را ولینسون در نامه‌ای به فرما ندار کل هند در ۱۸۴۴، نگوانی روز افزون خود را چنین ابراز می‌دارد:

سرا ن جمعیت شیعه این با شالیق مکرراً از من تقاضا کرده اند به اطلاع عالیجناب فرما نفرمای کل هند برسانم تا ایشان از طریق سفیر انگلیس در دربار اعلیحضرت پادشاه آؤد به معظم له ابلاغ نمایند که هدایای معظم اعلیحضرت به اماکن مقدسه مجا و ربغداد مورد سوءاستفاده‌های ناهنجار قرار می‌گیرد. ظرف چند سال گذشته اعلیحضرت قریب چهار لک (چهار صد هزار) روپیه از طریق خزانه داری بغداد اعطاء کرده اند به نیت اینکه رفاه و امنیت زوار شیعه کربلا، نجف و سامره تامین شود حال آنکه از قرام معلوم و به اعتقاد عموم، به علت بی مراقبتی کاملاً در تقسیم وجوه، تنها مبلغ ناچیزی از موقوفه صرف امور خیریه می‌گردد.

علیهذا در صورتیکه اعلیحضرت در آتیه مایل باشند وجوه مشابیه اعطا کنند برای تحقق این نیت تقریباً چاره‌ای جز این نیست که ایشان وکیل مسورد اعتمادی از هند برای نظارت بر پرداخت وجوه به این مملکت بفرستند. در صورت غفلت از این اقدام به عقیده این جانب صلاح نیست مبالغ مزبور از طریق خزانه داری انگلیس تحویل شود. سوءاستفاده‌های بزرگ کربلا و نجف از وجوهی که از هند به نام ایشان تحویل می‌شود آن چنان شهره خاص و عام شده است که این جانب احساس می‌کنم مداخله ما تاکنون در این نقل و انتقالات به اعتبار خود ما لطمه زده است (۴۹).

فرماندار کل مطابق توصیه را ولینسون عمل می‌کند و با این کار موجب نارضایتی شورای حکومتی (court of directors) می‌شود که از وی خواسته بود از هرگونه گفتگو با حاکم آود در این مسائل خودداری کند. نگرانی ما مورسیاسی در بغداد برطرف نمی‌شود و وی در ۱۸۴۶ به یک حواله هجده هزار روپیه‌ای با امضای یک ماوردولت آود که به جای ما مورسیاسی به نام سید ابراهیم قزوینی ما در شده اعتراض می‌کند و آنرا بر خلاف ضوابط و برای خود مایه دردسراحتمالی می‌شمارد (۵۰). نارضایتی نسبت به رفتار قزوینی به عنوان نماینده و جوهرات خیریه آود آن چنان بالا می‌گیرد که سرانجام مایه برکناری او می‌شود. در ۷۶-۱۸۶۶ یعنی ده سال پس از ضمیمه کردن آود به مستملکات انگلیسی هتدر ۱۸۵۶، اقبال الدوله تیشابوری از اعضاء یک خاندان حاکم پیشین آود که ارتباطات گسترده‌ای در لندن داشت می‌کوشد این جوهر را در دست یک مجتهد هندی مقیم عتبات متمرکز کند. اما دولت انگلیس به این عنوان که در متن وصیتنامه چنین چیزی پیش بینی شده از این کار سرباز می‌زند (۵۱).

نامه‌های علمای لکنه‌و که از تعلل مشکوک مجتهدان عراق در فرستادن رسید صدها هزار روپیه دریافتی، افزایش مدد در صدها هزار روپیه طرف سال و اشکالات زوار هندی در استفاده از عطایای دولت آود، حکایت می‌کند، تا حدودی شکوه‌های انگلیسها را موجه جلوه می‌دهد. در یک مورد سید محمد نصیر آبادی ضمن ارسال ۴۲۱۱ روپیه برای شیخ محمد حسن نجفی به منظور تقسیم میان مؤمنین وسادات می‌گوید که از منابع متعدد و از جمله میرزا حسن عظیم آبادی شنیده است که سید موسی هندی هیچ اعانه‌ای دریافت نمی‌کند (۵۲). اینکه بعضی اطلاعات راجع به سوء توزیع جوهرات از جانب مجتهدان امولی عتبات، از ناحیه شیخیه است نقش مناقشات فرقه‌ای را در کمک به افشای این جریان‌ها نشان می‌دهد.

حتی اگر علمای بزرگ و جوهر ارسالی لکنه‌و را به مصرف کامل درست و مناسبی می‌رساندند، صرف دست به دست کردن چهار صد هزار روپیه در فاصله سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۴ کافی بود تا موقعیت سیاسی آنها را به شدت تقویت کند. با این پول آنها می‌توانستند گروههای اجتماعی عمده شهری، متولیان اوقاف، تجار، صنفینا و اوباش و گردن کلفتها را پشت سر برنامهای عمران شهری که از حدود سرپرستی آنها بسیار فراتر می‌رفت، بسیج کنند. مقرریهای فراوانی به عنوان شهریه تحصیلی در اختیار طلبه قرار دهند و برای خود پیروان بسیاری گرد آورند و به تضعیف پشتوانه رقبای شیخی و با بیه کمک کنند (۵۳).

برخورد با قدرت: "چه می‌شود اگر شاهی نبود!"

با زیگران اصلی سفره پروتق و جوهرات خیریه سالهای ۱۸۴۰ یعنی اعیان و علمای آود، انگلیسها، عثمانیها و علمای شیعه عتبات از طریق این معاملات در شبکه‌ای از مناسبات با یکدیگر پیوند می‌یابند. نامه‌های آن دوره غالباً تلقی علما از سایر زیگران را با صراحت خیره‌کننده‌ای برملا می‌کند. در این زمینه مهمترین

مراستهای که در دست است نامهای از یک آخوند ساده اصولی به نام محمد یوسف استرآبادی در کربلا، خطاب به سید محمد و سید حسین نصیرآبادی در لکنهواست (۵۴).
استرآبادی از قتل و غارت عثمانیها در کربلا در ۱۸۴۳ به زحمت جان به در می‌برد. او از ناحیه سرمجروح می‌شود. فاتحان او را برای حمل غنائم به بیگاری می‌گیرند. پسر ارشدش را از دست می‌دهد و سوختن کتابخانه و شمره عمرش را به چشم می‌بیند. او زمین ویرانه‌های خانه‌ای در شهر نجف دیده حسین ابن فریاد دردناک را از جگر بر می‌کشد: "چه می‌شدا گر شا هی بالای سرما و بالای سرا یران نبود." می‌گوید اگر شا هی لازم است بایده شاه متدینی باشد که شیعیان را در برابر دشمنان شان حفظ کند. نام استرآبادی اگر چه بیش از سیاست در آن شعار به چشم می‌خورد، بیانگر نوعی احساسات جمهوریخواهی شکل نگرفته است. او سلطان عثمانی را که فرمان ترک تازی را صادر کرد و شاه ایران را که به کمک همکیشان شیعه اش نشانی را که فرمان ترک تازی را صادر کرد و شاه ایران را که به کمک همکیشان شیعه اش نشانی

سید حسین نصیرآبادی نام شاه مشابیهی نیز از سید علی نقی طباطبائی پسر بحرالعلوم دریافت می‌کند (۵۵). سید حسین در پاسخ نسبت به وقایع کربلا ابراز تأسف و آرزو می‌کند خداوند دوستی قدیمی بین دو خانواده را پدید آیدارد. او برخلاف انتظار سنیان را مسئول واقعه نمی‌داند اما خاطرنشان می‌کند که "امرا و عما ید" را به ندرت گوش شنوائی است (۵۶). سید حسین نصیرآبادی هم مثل استرآبادی گناه ها جمعه کربلا را به گردن هیات حاکمه "فاسد" عم زنی و شیعه می‌اندازد (۵۷). چنین بر می‌آید که علما و قتی امرای شیعه را نسبت به خود بی توجه می‌دیدند، آنها را با مقامات سنی "بی دین" به یک چوب می‌راندند.

از سوی دیگر دیدیم که همین علما اغلب شاه آود را سلطان عادل می‌خواندند و به طور ضمنی مشروعیت حکومت او را می‌پذیرفتند. هم سید ابراهیم قزوینی و هم سید حسین نصیرآبادی از امجد علی شاه به عنوان "معین العلماء" یاد می‌کردند. البته ملایان آود بیشتر در فکر تملق از شاهان بودند و پیوسته می‌کوشیدند همقطاران خود در عراق را ترغیب کنند به خاطر عطا یی شاه و امرای آود، به فارسی مطمئن به آنها تشکر نامه بنویسند. لیکن مجتهدان عراق ترجیح می‌دادند به عربی نامه مفهوم مایه پیرایه‌ای نامه بنویسند و ارباب تشریفات هندی را برنجانند (۵۸). سالهای ۱۸۴۰ که در دهه قدرت و ثروت علما ی شیعه بود با نشانه‌های ناخوشی از افول حمایت دربار نسبت به آنها پایان گرفت. امجد علی شاه در ۱۸۴۷ درگذشت و پسرش واجد علی اگر چه بسیاری از سیاستهای ملایان را ادامه داد، به مراتب سخاوتمندتری از خود نشان می‌داد. شوشتری در ۱۸۴۸ شکایت سر می‌دهد که "کجا رفتند بزرگانی که خیرات می‌کردند و شاهانی که از علما و سادات دستگیری می‌کردند" (۵۹).

مجتهدان و مراجع اعلی

رابطه میان علما ی بزرگ شمال هند و مجتهدان به صورت رابطه ای بغرنج باقی

می‌ماند. دو طرف بی‌دریغ یکدیگر را "خیرالمجتهدین"، "مرجع‌العلی" و "وارث‌پینمبر" می‌نامیدند. گویا حساب شده تا صفتهای عالی را تنزل دهد و آنها را به حد یک شوخی محض یا ثین آورد. حکایتی از زندگینامه سیدحسین نصیرآبادی این رابطه را بخوبی نشان می‌دهد. شوشتری می‌نویسد که سیدحسین شیاب‌ت در قضاوت (الاستنا به فی القضا) را که رأی اقلیت کوچکی از علماء و ظاهرا برخلاف اجماع شیعه بود، جایز می‌شمرد. پس از آنکه محمدحسن نجفی در "جواهر الکلام" نیز همین موضع را اتخاذ می‌کند، عده دیگری از علماء او در رأی خود را تغییر می‌دهند و استنابت را جایز می‌دانند. اما سیدحسین هیچگاه نظر خود را در یک مسئله مهم تغییر نمی‌دهد (۶۰). از این داستان بر می‌آید که هر چند مقام نجفی به عنوان مجتهد و مرجع تقلید در میان بسیاری از علمای شمال هند در دهه ۱۸۴۰ از وزن و اعتباری برخوردار بود و مع هذا نصیرآبادی‌ها تا حدودی غرور و استقلال خود را حفظ کرده بودند.

اگرچه تقلید از فقهای دیگر به مجتهد حرام است. تاکید اصولیون بر مقام خاص فقیه علم‌با عث پیدا بیش گروه کوچکی از راه‌گشایان شده که فتوای آنها از احترام وسیعی برخوردار بود و اغلب در پیرامون آنها اجماع تازه‌ای پدید می‌آمد.

در اواسط قرن نوزدهم در هر یک از حوزه‌های علمیه عده شیعه‌یکی دو مجتهد اعظم بودند که بواسطه شهرت به علم و اعمال کنترل بر موقوفات و وجوهات، دستگاهی را تحت سلطه خود داشتند. از آن جمله شیخ محمدحسن در نجف، سیدابراهیم قزوینی در کربلا، سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان و سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و گروه نخبای از مراجع تقلید را تشکیل می‌دادند که فتوای آنها نه تنها مورد تقلید جمع کثیری از عوام، بلکه مورد استناد سایر مجتهدان نیز بود.

بنابر سنت حاکم در سالهای ۱۸۴۰، حوزه علمیه نجف سرآمد حوزه‌ها بود به نحوی که بزرگ مقامات مذهبی این شهر رئیس همه شیعیان شمرده می‌شد. یکی از شاگردان شیخ محمدحسن نجفی در ۱۸۴۶ (۱۲۶۲ هـ) در شرح حال او می‌نویسد: "ریاست همه امامیه از عرب و غیر عرب در زمان ما بر عهده اوست" (۶۱). با این حال قطعه‌ای که از زندگانی سیدحسین در بالانقل شدنشان می‌دهد که هر چند بسیاری از علمای هند فتاوی نجفی را ولو در مسائل متنازع فیه متبع می‌شناختند، مجتهدین عالی مقام او را هرگز حکم خود را بر اساس نظر دیگری تغییر نمی‌دادند. رجوع به شیخ محمدحسن به عنوان مرجع‌العلم بیشتر در میان مجتهدان دست دوم رواج داشت و نه در رأس. گمان نمی‌رود سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان نجفی را عالم‌ترا از خود و فتاوی او را لازم‌الاتباع ندانسته باشند. نصیرآبادی مدعی بود که علم خود را حضوراً از شخص اما مدو زده‌ها خذ کرده است.

شیخ محمدحسن در سال ۱۲۶۶ هـ (۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰ م) مجتهدان نجف را در جمعی گردآورد و در آنجا شیخ مرتضی انصاری از شاگردان نزدیکش را به جانشینی خود برگزید. می‌گویند او نامزد جانشینی خود را به فقهای دیگر معرفی کرد و گفت "هذا مرجعکم" (این مرجع شماست) (۶۲). انصاری که سالی دو بیست هزار تومان وجوهات در اختیار داشت

به صورت مقبولترین مرجع تقلید فقهی در جهان شیعه درآمد، محمد مهدی کشمیری بعدها در اوایل قرن نوزدهم درباره انصاری نوشت: "اوشهره همه آفاق شد و در منابع چنان از او یاد می کردند که تاکنون نظیرش دیده نشده بود. او مرجع تقلید همه شیعیان در همه امور دنیوی و اخروی بود" (۶۳). در این مورد نیز اگرچه احساسات مشایخی در او وجود داشت مع هذا گمان نمی رود هیچیک از اعضای برجسته خاندان نصیرآبادی کسی را از علم او خودداری نکرده باشند.

فقهایی عتبات نیز به نوبه خود مجتهدان هندی را اقلاد در حضور خود آنان، بکسر به عنوان دهاتیهای بی سروپا رد نمی کردند. شیخ محمد حسن نجفی پیوسته از مجتهدان لکنهوی خواست نسخه های از تصنیفات خود را به نجف بفرستند. این تصنیفات در نجف مطالعه و توزیع می شد و ورود چاپخانه به آود هم از پیش آثار مصنفین آود را در دسترس خوانندگان آن درخا ورمیا نه قرار داده بود. نجفی پس از مطالعه کتاب "الضریقه الحیدریه" در تائید متعه، اثر سید محمد نصیرآبادی، آنرا "تاج الشیعه" می خواند و در اشاره به پدر مؤلف، سید دلدار علی، او را خاتم المجتهدین لقب می دهد (۶۴). در جای دیگر از اصول کتاب مفصل سید دلدار علی در اصول دین به نام "مرآت العقول" یاد می کند و با ستایش فراوان از کتابت عظمت تصنیفات خواننده نصیرآبادی را به نسب برد نشان از ازشمه نسبت می دهد (۶۵).

دولت انگلیس و شیعیان

طرف دیگر معاملات وقف دولت انگلیس بود که امکانات آن در نقل و انتقال بی خطر مبلغ معتنا به پول درخا ورمیا نه مورد توجه علما قرار داشت. اتحاد میان حکومت انگلیسی هند و اودونش کارگزار سیاسی مقیم بغداد به عنوان خواننده دار مجتهدان عراق برخی از شیعیان را به این فکر انداخت که با ید سیاست طرفداری از انگلیس پیشه کنند.

اما جمعه تهران در نامه ای به دال هوزی (Dalhousie) فرماندار کل هند در ۱۸۴۹ از وی می خواهد حمایت خاص حکومت متبوع خود را شامل حال شیعیان هند سازد. "بدیهی است که در آن مملکت کسی را یا رای انجام اعمال خلاف قانون نیست. در عین حال همه ساله در ایام دهه محرم جنگ و جدال و مناقشات میان جوانان و جهال از عوام شیعه و سنی در می گیرد. این خام شرع مقدس خواستار است که دولت فخیسه فرمانفرمای کل هند مقرر فرمایند دستورات لازم برای حمایت از شیعیان در هر کجای باشند بخصوص اهالی لکنه و بالاخص جناب مستطاب عالم کل زمان سید محمد صاحب و شیعیان مرشدآباد و کلکته و مدرس وحیدرآباد و بمبئی صادر شود با علمای این فرقه با احترام و مراعات رفتار شود. و با اینکار نه تنها این خام شرع مقدس را مورد مرحمت قرار دهند بلکه قاطبه ملت جلیل ایران را شاد فرمایند" (۶۶).

به زحمت می توان آدم خشنی همچون دال هوزی را حامی پیروان امام علی دانست و اگر هم انگلیسهای مقیم ایران به عنوان نمایندگان قدرتی جزا شیعی خواهان

تفا هم با ایران بودند، سیاستهای فرماندار کل و نماینده* مقیم لکنهو، انگلیسها را در دهه ۱۸۵۰ بیش از پیش با مجتهدان آؤد وارد درگیریهای شدید کرد.

نتیجه گیری

در نبود ارقام کامل وجوهاتی که از ایران وجاهای دیگر به عتبات سرازیر میشد، نمیتوان اهمیت پولی را که از آؤد میرسید دقیقاً ارزیابی کرد. حتی مبالغ دقیق "پول هندی" را نیز به اشکال میتوان مشخص کرد، اگرچه بایگانیهای انگلیس در مورد برخی طرحها از قبیل کارکانال در سالهای ۱۸۴۰ صراحت دارد. با این همه شکی نیست که "پول هندی" واجد اهمیت است. مقامات و علمای آؤد با انگشت گذاشتن روی افراد معینی به عنوان گیرنده پول، از قرن هجدهم به بعد به تقویت موضع رهبری علمای اصولی در برابر رقبای شیخی و اخباری نشان کمک کردند. به علاوه طرحهای شسی همچون شهر آصفیه تا شیراز جغرافیای محسوسی در نواحی اطراف شهرهای زیارتی عراق، درجابجایی جمعیت و درکشاوری برجای نهاد.

اما قطع نظر از این ملاحظات، قضیه "پول هندی" اهمیت کمکهای پولی دولتها و امرای عالی مقام شیعه را به دستگاه ملایان در خود نشان میدهد. از شواهد ارائه شده در فوق میتوان این نتیجه را گرفت که مجتهدان شیعه بسی بیش از آنچه معمولاً گمان می‌رود، به دولتهای شیعه بیستگی و وابستگی داشته‌اند.

برخلاف علمای سنی در امپراتوری عثمانی، علمای شیعه را در قرن نوزدهم، معمولاً در برابر دولتهای ایران بسیار مستقل می‌پندارند. اما پول با نفوذ مترادف است و هر قدر مجتهدان شیعه از دولتها هدیه، مقرری و سایر وجوهای دریافت می‌کردند به همان اندازه به آنها وابسته می‌شدند. البته آؤد بسیار دورتر از آن بود که از ملایان نجف و کربلا چیز زیادی در برابر مطالبه کند. اما بررسی حمایت مالی دولت ایران و مقامات عالیرتبه آن از دستگاه رهبری شیعه در قرن نوزدهم نیز می‌تواند نتایج مشابهی به دست دهد.

از آنجا که هندیکی از مناطقی بود که برای نخستین بار سنگینی کامل امپریالیسم صنعتی اروپا را بردوش خود حس کرد، مالیه شیعه نیز اولین بار در آنجا تحت تاثیر سرمایه‌داری جدید قرار گرفت. در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ مبالغ هنگفت حاصل از بهره‌امهای اعطائی به کمپانی هند شرقی از جانب دولت آؤد توسط کارگزار سیاسی انگلیس در بغداد به مجتهدان عراق پرداخت میشد. اصل این وامها که در ابتدا توسط ماموران مالیات شیعه مذهب دولت آؤد از دهقانان هندو اخذ شده بود مخارج توسعه بیشتر امپراتوری کمپانی هند شرقی را در شبه قاره تامین می‌کرد و بهره‌آنها جیب طبقه حاکم آؤد و علمای شیعه جیره خوار آنها را در هندو عراق پر می‌کرد. فقهای شیعه در لکنهو وظاها را در عراق به سرعت فقه امامیه را در جهت تجویز دریافت بهره از مسیحیان از نو تفسیر کردند. مجتهدان مجهزه توجیه عقیدتی در صف سرمایه‌داران نزولخوار قرار گرفتند.

این نکته مدت‌هاست مورد قبول واقع شده که رهبری مذهبی درجهان شیعه در طول قرن نوزدهم متمرکزتر شد. حجم "پول هندی" و وجوهای خیریه‌ای که از ایران می‌رسید گویای آنست که توسعه پایگاه اقتصادی نجف دربرداشتن "مرجعیت اعلی" از آن شهر بی‌تأثیر نبوده است.

نقش انگلیس در کمک به انتقال وجوه و در تأمین مکاتیم و امه‌ای با بهره‌شایان توجه است. جالب اینجاست که حضور فزاینده انگلیس در ابتدا از جانب علمای برجسته با واکنش مساعدی روبرو شد. انگلیسها متحدین پادشاهی شیعه آود بودند و کارگزار آنها در بغداد توزیع سخاوتهای حکام آود میان مجتهدان عالی مقام نجف و کربلا را به عهده داشت. اما مجمع تهران به عنوان وسیله‌ای در جهت پیشبرد منافع شیعیان و منافع علما ظاهرأ خواستار تحکیم اتحاد شیعه و انگلیس بود. اما دهه ۱۸۴۰ نقطه اوج این روابط بود. الحاق آود به مستعمره انگلیسی هند در ۱۸۵۶ و شورش ناشی از آن، افزایش حضور انگلیس در جنوب ایران و کوششهای انگلیس در استفاده از "پول هندی" در جهت به خدمت گرفتن علمای عراق در نهایت امر این روابط را از صورت یک اتحاد جنینی به حالت تیرگی کشاند.

ترجمه: ع. طوسی

مشخصات متن انگلیسی این مقاله که قسمت اول آن در شماره پیشین چاپ شد چنین است:

Juan R. I. Cole: "Indian Money" and the shi'i Shrine cities of Irak, 1786-1850. Middle Eastern Studies. vol. 22. oct. 1986. pp. 463-480.

30. Murtaza Mudarrisi Chahardihi, *Shaykhigari va Babigari: az nazar-i falsafah, tarikh, ijtimai'* (Tehran: Kitabfurushi-yi Furughi 1966), p. 177; see Denis M. MacEoin, 'From Shaykhism to Babism' (Ph.D. dissertation, Cambridge University, 1979), p. 111.
31. Sayyid Muhammad 'Abbas Shushtari, ed., 'az-Zill al-mamdud', Arabic MS in the Library of the Raja of Mahmudabad, Lucknow, pp. 274-9 (an important collection of letters between the ulama in Najaf and Karbala and those in Awadh, compiled in 1849). For the policies of the Awadh government in the 1840s see Safi Ahmad, *Two Kings of Awadh: Muhammad Ali Shah and Amjad Ali Shah (1837-47)* (Aligarh: P.C. Dwadash Shreni & Co., 1971).
32. Acting Resident to Secretary to the Government of India, 15 June 1839, For. Dept. Pol. Cons., 26 June 1839, Nos. 41-3; Acting Resident to Officiating Political Secretary to the Government of India, 13 August 1841, For. Dept. For. Cons., 24 August 1840, No. 65; Resident to Secretary to the Government of India, 30 November 1841, For. Dept. For. Cons., 13 December 1841, No. 69, NAI.
33. Political Department, Ft. William, to the Resident, Lucknow, 23 October 1841, For. Dept. For. Cons., 25 October 1841, Nos. 25-6. For the British in Iraq see M.G.I. Khan, 'British Policy in Iraq 1828-43', *Journal of the Asiatic Society of Bangladesh* 18 (1973): 173-94.
34. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Muhammad 'Ali Shah, Rab'i II 1257/June-July 1841, Persian MS 271, Regional Archives, Allahabad.
35. Political Agent in Turkish Arabia to Secret Committee, 27 January 1842, For. Dept. Secret Cons., 30 March 1842, Nos. 34-5.
36. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Amjad 'Ali Shah, Persian MS 272, Regional Archives, Allahabad.

37. Muhammad Hasan an-Najafi (d. 1850), the author of *Jawahir al-kalam*, was widely recognized toward the end of his life as the preeminent leader of the Imami community; see Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 304-6 and M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 71-84.
38. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.145-6.
39. J.G. Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf, 'Oman and Central Arabia*, 2 vols. (Calcutta: Superintendent of Government Printing, India, 1908-1915, reproduced, London, 1970), 1: 1348-58; for further sources on this rebellion and analysis see Juan R.I. Cole and Moojan Momen, 'Mafia, Mob and Shi'ism in Iraq: the Rebellion of Ottoman Karbala, 1824-1843', *Past and Present*, 112 (August 1986): 172-430.
40. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.126-37.
41. Ibid., pp.139-44.
42. Ibid., pp.316-27.
43. Ibid., pp.328-34.
44. Ibid., pp.398-422.
45. Officiating Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874, with enclosed note dated 30 August 1861, Board of Revenue, Lucknow File 6 Uttar Pradesh State Archives, Lucknow.
46. Secretary to the Government of India in the Foreign Department to Political Agent in Turkish Arabia, 8 October 1852, For. Dept. For. Cons., 22 December 1852, No.5.
47. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.74-7.
48. Note by Secretary to the Government in the Political Department, 11 April 1839, For. Dept. Pol. Cons., 8 May 1839, Nos.13-14.
49. Political agent in Turkish Arabia to Secretary to the Government of India, 21 March 1844, For. Dept. For. Cons., 8 June 1844, Nos.28-9.
50. India Political Dispatches from the Court of Directors, No.11 of 1845, 19 March, National Archives of India, New Delhi; Political Agent in Turkish Arabia to Officiating Resident, Lucknow, 26 June 1846, For. Dept. For. Cons., 17 April, No.97.
51. Note dated 30.8.61 enclosure with Off. Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874; Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf*, 1: 264-5.
52. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.199-203.
53. For Sayyid Ibrahim Qazvini's very large classrooms, partly a function of the resources at his disposal, see Muhammad Tunikabuni, *Qisas al-'ulama'* (Tehran: Kitabfurushi-yi 'Ilmiyyah-'i Islamiyyah, n.d.), pp.4 ff.
54. The letter is in Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.87-101. For a brief biographical notice of Astarabadi see M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 395; he later became a student of the great Shi'i leader Murtaza Ansari in Najaf.
55. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.105-10; for Sayyid 'Ali Naqi see Sayyid Muhammad Hadi al-Kazimi, *Ahsan al-wadi 'ah fi tarajim mashahir mujtahidi ash-Shi'ah*, 2 vols. (Najaf: al-Matba'ah al-Haydariyyah, 1968), 2: 223-6.
56. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.111-14.
57. In ibid., p.487.
58. See ibid., pp.200, 489.
59. Ibid., p.492.
60. Shushtari, 'al-Ma'adin adh-dhahabiyyah', p.14.
61. Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 305.
62. Murtaza al-Ansari Al-Shaykh, *Zindigani va shakhsiyyat-i Shaykh Ansari*, (Ahwaz?: n.p., 1380/1960-61), pp.72-4; see Juan R. Cole, 'Imami Jurisprudence and the Role of the Ulama: Murtaza Ansari on Emulating the Supreme Exemplar', in Nikki R. Keddie (ed.), *Religion and Politics in Iran: Shi'ism from Quietism to Revolution* (New Haven: Yale University Press, 1983), pp.33-46; and Hamid Algar *Religion and State in Iran 1785-1906: The Role of the Ulama in the Qajar Period* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1969), pp.162-5.
63. M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 123.
64. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', p.408.
65. In ibid., pp.67-8.
66. Imam-Jum'ah of Tehran to Lord Palmerston and to the Governor-General of India, enclosure from F. Farrant, near Tehran, 15 May 1849, For. Dept. Secret Cons., 25 August 1849, Nos.23-4.

گرم درهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه درنه و هیچ مهرس
خود راه بگوید که چون باید رفت

بازگشت به بورجو - ورتزی

اسماعیل خوئی

باید بگویم - آیا ؟ - که در این شعر پیش آمده است تا اشاره هایی
داشته باشم، نخست، به غزلی از حافظ که چنین آغاز می شود :
"حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد ؛
از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد ."
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب :
باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد " ؛
و سپس به این بیت :

"گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم،
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن" ؛
از مولوی ؛ و، سپس، با پایانه شعر "عقاب" ناصر خسرو، یعنی به
این بیت :

"چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید .
گفتا: ز که نالیم، که از ماست بر ماست " ؛
و سرانجام، به این بیت :

" گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ،
دلیل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا " ،

از سنایی .

باید بگویم، اما، که بورجو ورتزی (Borgio-Verezzi) روستایی
ساحلی ست در شمال ایتالیا، زادگاه همسر پیشینم فرانکا و زیستگاه
کنونی دخترم آتوسا . من، کم یا بیش، بیست سال پیش، سه ماهی
در آن روستا باشیده بودم؛ و بیش از یک سال پیش نیز، باز، پیش آمد

که سه ماهی در همین روستا باشم؛ پس از گریختنم از خونجئونگده،
 خمینی به پاکستان و پیش از آمدنم به انگلستان برای پناهنده شدن .
 و ناگفته نباید بگذارم، همچنین، که واژه، ایتالیایی "come"
 به معنای "چی؟" و ("چگونه" و "همچون") است و که به ایتالیایی
 "ma che lingua è questa?" یعنی "اما این چه زبانی است؟"،
 یعنی "این دیگر چه زبانی ست؟"

سوم خرداد ۶۳ - لندن

همان دهانه تاریکی ی تونل.

و، بعد، حسی بی واژه؛
 ونیم لحظه که تابوت می شود قطار .

و، بعد، همسمه، مات هر چه رنگد،
 برسبز آبی گشوده، خاموش؛
 و ناگهانه، ماهورهای جنگلی پوش.

و، بعد،
 غیاب سرد جهانگردان
 روی ساحل بیکار؛
 و آن جزیره، مرجانی
 برزمینه، کمرنگی از ملال؛
 و آن دوصخره، عاشق،
 نظارگان یکدیگر،

درمکت جاودانه ای
 از بهت جاودانه، خاراخی؛

و، بعد،
 واقعیت بیداری مسلم من
 در خواب بی یقینی از خیال،

که متن سیالش را
 سطر سطر
 نقطه گذاری می کند
 جیغ در گذر مرغهای دریایی .

و، بعد، بوی خوش قهوه، در فضای گریزان روی راه.

و، بعد، گفت:

- "رسیدیم."

بارانی تو کو؟"

وچتر گیسویش باران آفتاب شد

آن شب

برشانه ام.

و، بعد، ...

"شاهد عهد شباب..."،

حافظ جان!

می بینی؟

من نیز

پیرانه سر

باز عاشقم؛

وهمچنان دیوانه ام.

و، بعد، پیرزنگ مهربانی مادربرزگردا دارد

در نگاه خویش:

اگر به روی زمین می نشست؛

و چادری بر سر می داشت؛

و فارسی می دانست؛

و عینکش را،

در قواصل قرآن خواندن،

از چشم بر می داشت؛

و اشك هایش را با گوشه های مقنعه اش پاک می کرد؛

و عم جزو را از بر می داشت ...

و گفته بود: "گفتی کجا؟"

و گفته بودم، یعنی می گویم، گفتم: "ایران."

و، بعد،

فروغ فرخزاد می گوید:

- "گفتم: به قافیهء كشك!"

می‌گویم:

ـ "نه! خواهی تلخم، نه!

فقط به قافیه ویران باید گفت،

فقط به قافیه ویران."

و، بعد، باز مادر بزرگد را می‌ترساندم.

می‌گفتم:

ـ "باز، امام زمان را دیشب به خواب می‌دیدم:

سر نداشت؛

و گردنش

فواره، جهنده، خون بود.

شك ندارم اسبش ذوالجناح بود،

شمشیرش ذوالفقار:

و هیچ‌کس را، از بی شمار امت خویش،

انگار،

به راستی و درستی

باور نداشت؛

و برقی شمشیرش

پی درپی

آفاق ترس خورده، تاریک را

با انفجارهای بی‌آوا

روشن می‌کرد؛

و،

تا يك تن

از تمام کسانی که از سراسر دنیا به پیشوازش آمده بودند

زنده بود؛

از کشتن دست بر نداشت."

و، بعد، پای عینک مادر بزرگد باز هم از اشک خیس بود.

و، بعد، پیرزنك در قطار

ـ انگار مادر بزرگد خودم ـ

را می‌خواهم باز بترسانم.

می‌گویم:

- " من از قبيله آدمخوارانم."

می‌گوید:

"come?"

می‌گویم:

- " آدمخواران از مفاك هاي جنگلِ تاريخ من
سر برگرده‌اند؛

و از درونم

خونم را

ویرانتر کرده‌اند؛

و سرزمینم را

با آتینم؛

و آرمانم را

با ایمانم؛

ایمانم را

با انسانم؛

انسانم را

با جانم...
www.iran-archiv.com

آه، این سموم ازین ریشه‌ست، این بار،
که سوی برگ می‌آید.

این بار

از دیگران نباید نالید:

کز ژرفه نهان‌نی جان نیز هست

که بوی مرگ می‌آید.

نه!

از این و آن شاید نالید،

کاین بار

آن پَر که تیر دشمن را پرواز داد

و تیشه، توانایش

از ریشه

ساق نودمیده، پرواز عاشقانه، مارا شکست،

خود،

از بالِ مابر آمد و در بالِ ما نشست..."

من با خیالِ و حالِ خودم می‌گفتم؛

اما پیرزنك باز می‌گوید:

"come?"

می‌گویم:

- "اما چمدانی فرهنگ نیز با خود آورده‌ام."

می‌گوید:

"Ma che lingua é questa?"

می‌بینم

پیرزنك مادر بزرگ نیست؛

و شعر و رؤیا،

کابوس و شعر،

نمی‌داند چیست.

و، بعد، با خیالِ خودم می‌گویم:

- "اول دریا، بعد هرچه‌های دگر

و هرکه‌های دگر،

به هرکجای دگر.

کتابهایم را نیز گم نخواهم کرد این بار."

و، بعد، ...

آه... همین جا بود

که گیسوانش را بوئیدم؛

و چشمهایش را بوسیدم؛

و بیقراری پستانهایش را بر سینه‌ام

نخستین بار

حس کردم.

و اینك آن لكِ رنگین ابر

که فکر می‌کردم چکشی بسازم از نیم‌تاج ماه

و می‌خکوب کنم

شاهكارك بی نقاش را

با يك ستاره

به دیوار شامگاه.

و، بعد، عشق
که شکل دیگر خندیدن بود،
با دهانی از آتش‌فشانی از شادی،
به روزگاری کز روح کوهی از اندوه نیز می‌توانستم
تاریک‌تر شده باشم؟

و، بعد،
- گواه می‌گیرم خورشید را -
از دریا‌های کینه گذشتم،
بی آن که تر شده باشم.

و، بعد،
می‌بینم باز گریه موج آمده‌ست
با پاهایم می‌مالد خود را؛
و بوی جاری آغوش خویش را دارد دریا؛
و دوستم می‌دارد
همچنان
سلیطه خانم سرتا پستان و ران!

و، بعد،
به خود نمی‌نگرم،
نه،
به خود نمی‌نگرم:
چرا که می‌دانم،
در میان این همه بی‌سالکان،
فقط منم که فقط بیست سال پیرترم.

بیستم اسفند ۶۲ - بورجو-پرتزی

زاینده رود

از تیردردی که پستان زاشورا
 به شیر می‌نشانند
 از اعماق کهن
 از قله‌های دور تن
 از رگهای آبی
 رگهای سرخ
 رگهای سیاه
 از رگهای زردکوه
 همیشه‌گران و دام‌کشان
 تا دشتهای تشنه
 تا بوی خوش شالی
 تا بوی گس بید
 تا بوی جوانه چنار
 تا تبریزیها
 تا کبوده‌ها
 تا درختان گنجانی
 سبیریها و سیبها
 تا لاله‌سرنگون فریدن
 تا بادام شیرین‌سازان
 تا شالی سبز لنتان
 تا نگیس سرخ آشگاه
 تا چشم باز ماربین
 با کاکارگرلر
 با میراب ریز
 با بوجار کله
 با باغدار سیده
 با چوبدار دُنبه
 سوار بر بستنی‌الوار
 ترادق‌الباب می‌کنم
 ای شهرکهن!
 تا رگهای خود را
 در اعماق تن تو بدوانم
 تا جوزدان
 تا نیاصرم

انگشت بزن! انگشت بزن!
 هر آنچه خورده‌ای پس خواهی داد:
 هلم ما نده، ماست ترشیده،
 تکه‌های ریزخیار، تراشه‌های چوب،
 لنگه‌های کفش، لجن سیاه،
 دروغها و سرنیزه‌ها.
 آه! چه می‌گوییم من
 ایستاده بر سر دردان تاریک
 پشت به دیوار سنگی پل
 گاه بیدار و گاه خواب
 تا چشم‌کار می‌کند آب است آب
 بر فاسد قله‌های بلند
 های وهوی بزه
 مشکهای پرباد
 کلکل زن‌ها
 و نقاره و توشمال
 ضرب چوبدستیها
 ورقص چو خا.
 برفی که از پستان زردکوه دوشیده می‌شود
 از نیای مادری
 از قبیلۀ پدری
 از قوم باستانی
 از غمها و شادیهای مشترک
 از چرخیدن برکوهها
 و درآمیختن با دره‌ها
 از غم غربت لربچه‌ای
 و مانده از کاروان

در چشمه‌ها ربیمرگی	تا سرلت
وترا تکرارکنم	تا رکنی
تا کوهپایه‌های سبز	تا ترواسگان
تا دشتهای روشن	تا زنگ دوچرخه
تا رودهمزاد	تا بوق کارخانه
تا خلیج با ز	تا تاق تاق مس
تا اقیانوس گرم	تا عطر و عفران
تا هوای آزاد	تا بوی گلاب
نه به ریگزار	تا میدان شاه
نه به با تلاق	تا میدان امام
نه به خفقان	تا چوبه‌های دار
نه به ...	تا چشمهای ملتهب
انگشت بزن! انگشت بزن!	تا تنهای آویزان
هر آنچه خورده‌ای پس خواهی داد.	تا کوچه‌های تنگ
هلیم مانده، ماست ترشیده،	تا دیوارهای بلند
تکه‌های ریزخوار، تراشه‌های چوب،	تا درهای بسته
لنگه‌های کفش، لجن سیاه،	تا چادر
دروغها و سرنیزه‌ها،	تا زندان
آه! چه می‌گویم من	تا تابوت
آیا با این بطری خالی	تا پولاد
به مرداب کا و خوانی	تا رخوت
خواهم ریخت	تا رسوب آب
یا از اینجا	تا خمیازه رود
به پیشه‌های ما ربین	دردشت دشتی
به شالیزار لینجان	در ریگزار دردشت
به باغهای سامان	در با تلاق کا و خوانی
به دشتهای داران	به عرض شش هزار
به کوه رنگ	و به طول پنج هزار متر
به زردکوه	و به عمق دو هزار و پانصد سال
یا زخوا هم گشت	هزار و چارصد سال.
تا به دریا های آزاد	چرا ترازاینده رود نامیدند؟
بپیوندم؟	مگر به مرداب نمیریزی
	بگذارترا از نوبزایم
	در قله‌های کودکی

در آخرین تحلیل

محسن یلفانی

يك اطاق بزرگد. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و ديگر وسائل آشپزخانه

يك اطاق بزرگد. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و ديگر وسائل آشپزخانه. و در گوشه ديگر در ورودی و در کنار آن دری که به حمام و توالت باز می شود. پنجره بزرگ اطاق در دیوار پهلوی بایرده، کلفتی پوشیده شده است. يك میز وسط اطاق و چند صندوقی این طرف و آن طرف.

غلام کنار اجاق گاز مشغول درست کردن چای است و هرمز که کنار پنجره ایستاده، ظاهراً از سربى گارى، سعی می کند با کمترین حرکت پرده را اندکی کنار بزند و بیرون را تماشا کند.

غلام از اون پنجره که نمی شه خیابون دید. پس چرا بیخود با پردهش بازی می کنی؟
هرمز بر می گردد و می رود پشت میز می نشیند.

غلام بهتره که هیچکس نفهمه که چه ساعتی اینجا مدورفتی شده. (فنجانهای چای را بر می دارد و می برد روی میز می گذارد) هر چند. بعد ها ممکنه بفهمن. یا اون وسائلی که دارن! می تونن حتی ساعت و دقیقه شوهم تعیین کنن.

هرمز (یکی از فنجانها را بر می دارد) خوب، پس دیگه نگران چی هستی؟
غلام (لحظه ای به چشمای او نگاه می کند بعد سرش را پایین می اندازد) می خوام یه کم کنیاك بریزم توش؟ تو گنجبه یه بطری هس.

هرمز تو خودت زدی؟

غلام یه ته استکان.

هرمز یه ته استکان؟

غلام بعضی هامی ریزن تو چای. یا قهوه.

هرمز تو حالت خوبه؟ (غلام سر بر می دارد و در انتظار توضیح بیشتر او را نگاه می کند.) سر حالی؟

غلام من همیشه سرحالم*
هرمز یه کم زیر چشمهات پف کرده س*
غلام دیشب بی خوابی به سرم زد* یکی دوتا قرص خوردم*
هرمز بدنت چی؟
غلام بدنم؟
هرمز دست و پات، بازوها، کمر، عضلات؟
غلام من همیشه خودموتو فرم نگه می دارم*
هرمز نفست چی؟
غلام از وقتی که سیگار و کنار گذاشتم دیگه مسئله ای ندارم*
هرمز روزی چقدر می دوی؟
غلام جیره من یه ساعته - البته، هر روز که نه*
هرمز یه نفس؟
غلام یه نفس که نه* نمی خوام زیاد به خودم فشار بیاورم - وگرنه یه ساعت بیشتر شوه من -
تو نم*
هرمز یه نفس؟
غلام (مدتی اورا نگاه می کند)* تو مسئله ت چیه؟ چرا اینقدر سوال می کنی؟
هرمز شکمت بدجوری افتاده*
غلام چی؟ شکم من؟
هرمز بعید می دونم بشه باهمچه شکمی یه ساعت دوید!
غلام خوب، من هی کمک - ساخت بدتم این جوهره* توبه شکم خودت نگاه نکن*
هرمز حواست خیلی باید جمع باشه، می دونی؟
غلام تواز چی می خوای منو بترسونی؟
هرمز یه ضربه، ناغافل... نفست می بره*
غلام چی؟ نفس منو؟
هرمز ساکت می ماند*
غلام نگاه کن... (آستینش را بالا می زند و ساعدش را جلوی صورت هرمز می گیرد)* می -
بینی؟ چدن! دست بزن... دست بزن دیگه*
هرمز (خود را عقب می کشد)* خیلی خوب، می دونم*
غلام پس دیگه واسه چی هی مته به خشخاش می ذاری؟
هرمز من شکمتو گفتم*
غلام (پس از یک لحظه گیجی و سکوت) شکم من، هان؟ خیلی خوب، بیایکی تو توشکم من
بزن، یکی هم من می زنم توشکم تو، قبول؟
هرمز پس تو خیالت تخته، هان؟
غلام تو خودت چی؟ چرا از خودت چیزی نمی گی؟

هرمز من از تو دارم می پرسم*
 غلام (به طرف گنجه، بالای اجاق گاز می رود) خوب گوش کن ببین چی می گم: یه ته
 استکان برات بیشتر نمی ریزم، اعصاب تو آروم می کنه*
 هرمز تو مطمئنی که هیچ اشکالی پیش نمی آد؟
 غلام (با بطری کنیاك و يك فنجان خالی به سوی میز برمی گردد) بیا، توی این بزات می...
 ریزم. بعضیها با چای یا قهوه دوست ندارن. یه قُلُقُ بیشتر نیس*
 هرمز می دونی؟ تودیکه مثل اون وقتها فرزند نیستی*
 غلام هیچکس نیس، توهستی؟
 هرمز می دونی؟ اون ممکنه مقاومت کنه*
 غلام مقاومت کنه؟
 هرمز خوب، همه جور شوباید پیش بینی کرد*
 غلام مگه تو فکر می کردی که ممکنه مقاومت نکنه؟
 هرمز می گن آدم این جور وقتها بیشتر احتمال داره که شوکه بشه و خودشوبازه*
 غلام خوب، احتمال که داره* ولی ما نباید روی احتمالات حساب کنیم* ما باید فرض بگیریم
 که مقاومت می کنه*
 هرمز می دونی؟ من این او آخر زیاد روی راه نبودم...
 غلام خوب؟
 هرمز تو نباید زیاد روی من حساب کنی* من اصلا نفس ندارم*
 غلام یعنی چی نفس نداری؟
 هرمز ندارم دیگه* همین* چند هفته پیش، صبح یاشدم گفتم برم یه امتحانی بکنم* پنج
 دقیقه هم نتونستم بدوئم*
 غلام (فنجان کنیاك را با يك حرکت بالا می اندازد و مدتی در سکوت اورا نگاه می کند) چرا
 از اولش نگفتی؟
 هرمز ولی تواز عهده برمی آیی* نمی آیی؟
 غلام موضوع سر این نیس که من از عهده برمی آم یا نمی آم* موضوع سر این نیس*
 هرمز خوب، پس موضوع سر چیئه؟
 غلام (بسته سیگارش را از جیب درمی آورد و یکی آتش می زند) تو باید از اولش می گفتی*
 هرمز خوب، چه فرقی می کنه؟ در هر حال، تو که تو این کار نمی مونی* می مونی؟
 غلام بذاریه چیزی روسر اس بهات بگم که خیالت راحت بشه: الان دیگه وقت دبه در آوردن
 نیس، می فهمی؟ الان دیگه خیلی دیره*
 هرمز من مطمئنم که هرچی هم پیش بیاد، تو توش نمی مونی* تو نفست خوبه* روزی چار
 پنج تا سیگار که چیزی نیس*
 غلام از اولش قرار شد که این کار دونفری انجام بشه* حالا تومی خوای از زیرش در ری؟
 هرمز کی همه حرفی زده؟ مگه من همه چیز گفتی؟

غلام موضوع سراين نيس که من از عهده برمی آم یانه • موضوع اينه که قرار شد دونغری باشه •
هرمز خیلی خوب، دونغری • من که چیزی نگفتم • من فقط دوتا سوال از تو کردم •

غلام سوال نمی خوام • من نمی خوام توازن سوال کنی • می فهمی ؟ من می خوام یاد ت باشه
که تو هم به پای قضیه ای • حرف هم نداره •

هرمز ببین، اصلا نشنیده بگیر • خیلی خوب ؟
غلام دونغری • تموم شد و رفت • الان هم وقت سوال واین حرفهانیس • مادونفرمون قبول
کرده ایم • تا آخرش هم باید بریم •

هرمز می دونم • قبول کرده ایم • من هم حرفی ندارم • من که چیزی نگفتم • اصلا فراموش
کن • نشنیده بگیر •

سکوت •

هرمز (بطری مشروب را برمی دارد) چیه این ؟ ویسکی یه ؟ (بومی کند) • بوی ویسکی نمی ده •
(تقداری توی فنجان جلوی غلام می ریزد) • کنیاکه • از رنگش معلومه • (غلام فنجان را
برمی دارد) • کنیاکه قویتره یا ویسکی ؟

غلام فنجان را در دست می چرخاند و به او نگاه می کند •

هرمز من عادت ندارم • بخصوص قوی شو • فوری حالعوبه هم می زنه •
غلام مشروب ته فنجان را بایک حرکت با لا می اندازد
ویک محکمی به سیگارش می زند •

هرمز ولی تو معده • خوبی داری • انگار اثر چندانی بهات نداره • بهکم دیگه برات بریزم ؟
(چند قطره دیگر توی فنجانش می ریزد) • من از آدمهایی که جنبه مشروب خوردن دارن
خوشم می آد •

غلام یه چکه بزن • خیلی خوشمزه س •

هرمز خوشمزه ؟ من حتی بوشو هم نمی تونم تحمل کنم •

غلام آ بجو هم هس • می خوای یکی برات بیارم ؟

هرمز آ بجو ؟ حرفشو هم که می زنی حالم منقلب می شه •

غلام چاشنی تو هم که نخوردی •

هرمز میل نمی کشه •

غلام چیه ؟ دل آشوبه داری ؟

هرمز نمی دونم • مهم نیس •

غلام می خوای برود را ز بکش • من یه دستمال آب خنک می زنم می دارم رو پیشونیت •

هرمز هوم ! ولش کن • چیزی نیس •

سکوت •

غلام فنجان کنیاکش را بالا می اندازد، پکی به سیگار ش

می زند و آن را در جاسیگاری خاموش می کند •

غلام این جور چیز ها پیش می آد • دست خود آدم نیس • تونگران نباش • به نظر من خیلی

طبیعی یه • یعنی یه چیزی نیس که بشه گفت غیرعادی یه • • • • • منتها بچه ها عادت دارن. که روه رچیزی مته به خشخاش بذارن و ازش حرف وحدیث بسازن • ولی تو خاطرت جمع باشه • چون به نظرم خیلی طبیعی یه •

هرمز تو فکر می کنی که طبیعی یه ؟
غلام به نظرم اصلا مسئله ای نیس • فقط نباید به گوش بچه ها برسه • چون اونها فوراً کاهی رو کوهی می کنن و هزار جور تعبیر و تفسیر ازش در می آرن •

هرمز چی نباید به گوش بچه ها برسه ؟
غلام هیچی • چون اصلاً چیز غیرعادی ای نیس • همه چیز به نظرم خیلی طبیعی یه •
هرمز خوب، پس چی ؟
غلام من نمی دونم • منتها، خودت که بهتر از من واردی، اونها خیلی سوال می کنن • و همیشه ته وتوی همه چیزو در می آرن •

غلام همه ش به خودت مربوطه • شاید تو دولت بخواد همه چیزو به اشون بگی • میل خودته • ولی من • • • • • من چیز بخصوصی نمی بینم که بگم •

هرمز اگه ازت بپرسن چی ؟
غلام اگه ازم بپرسن ؟ خوب، معلومه که می پرسن •
هرمز خوب، تو چی به اشون می گئی ؟
غلام همین که گفتم • من چیز بخصوصی ندارم که به اشون بگم • چون همه چیز عادی و طبیعی بوده •

هرمز ولی اونها مو رو از ماست می کشن •
غلام خوب، معلومه که با یدمو رو از ماست بکشن •
هرمز وتو هیچی به اشون نمی گئی ؟
غلام آخه چیزی نیس که به اشون بگم • تو خودت بگو • چیزی هس ؟ گیرم که تویه کم دلت به هم خورده س • این که یه چیز طبیعی یه • • یانهایتش شکم روش داری • دیگه بالاتر از این که • • • • •

هرمزه به سرعت از جابرمی خیزد و با گامهای بلند خود را به حمام می رساند و در آن ناپدید می شود •
غلام بعد از آنکه حرکت ناگهانی هرمز را با سر تعقیب می کند، مدتی طولانی بی حرکت برجای می ماند • •
بعد دست می برد، بطری کنیاک را برمی دارد و کمی برای خودش می ریزد و شروع می کند به جرعه جرعه نوشیدن •
آنگاه سیگاری آتش می زند، پک غلیظی به درون ریه ها می فرستد و دود آن را حلقه حلقه بیرون می دهد •
عاقبت حوصله اش سر می رود • از جا برمی خیزد • به طرف در حمام می رود و گوش می ایستد • اما لحظه ای

بیشتر نمی ماند • از آنجا دور می شود و کنارینجره می -
ایستد، سعی می کند بی آنکه پرده را تکان دهد ،
بیرون را ببیند • و بهمین علت گردنش را هر چه بیشتر
و بیشتر به يك سوخم می کند • در حمام باز می شود و
هرمز بیرون می آید • غلام را می بیند اما چیزی نمی گوید
به طرف میز می رود و کتش را از روی پشتی یکی از
صندلیها بر می دارد و می پوشد •

غلام لا ماسب هیچی دیده نمی شه • اگه این ساختمان دست چپی اینقدر بلند نبود ، می شد
خیابونودید • (يك قدم به طرف هرزمی آید) چطوری تو ؟ (هرمز نگاه می به اومی اندازد
و چیزی نمی گوید) • بایه چای داغ شیرین چطوری ؟ دلت به کمی حال می آید •

هرمز من کتعموری اون یکی صندلی نداشتی بودم ؟

غلام کتتو ؟

هرمز انگار روی اون یکی گذاشته بودمش •

غلام نمی دونم • چطور مگه ؟

هرمز (به واری جیبهایش پایان می دهد) • تو چرا اینقدر دور می گردی ؟ چرا نمی گیری
بشیني ؟

غلام چیه ؟ هنوز سرت گیج می ره ؟

هرمز نه ، می خوام به چیزی بهات بگم •

غلام بگیر اول اینوتا داغه بز (بایک فنجان چای که از آن بخار بلند می شود پیش می آید و
آن را جلو هرزمی گذارد) • پنج شش تاحبه قندتوش بنداز و بخور • حالتو جامی آره •

هرمز بادستهای لرزان چندحبه قندتوی فنجان می -

اندازد و مشغول بهم زدن آن می شود •

غلام در برابرش می نشیند و منتظر می ماند •

هرمز (جرعه ای از چای می نوشد) • اگه نبات داشتیم خوب بود •

غلام هوم ! این یکی رودیکه ببخشین •

هرمز (جرعه دیگر می نوشد و فنجان را در تعلیکی اش می گذارد و پس می زند) • یسه بوی
مخصوصی می ده • انگار نعنائی ، چیزی قاطی ش کرده •

غلام خوب ، حالا حرفتو بز • انگار می خواستی به چیزی به من بگی •

هرمز هیچ فکر شوکرده ای که اون ممکنه نیاد ؟

غلام ممکنه نیاد ؟

هرمز او هوم •

غلام خوب ، منظور ؟

هرمز همین ، طرف ممکنه نیاد •

غلام آخه یعنی چی ممکنه نیاد ؟

هرمز خوب، یه وقت دیدی نیومد • اونوقت چی؟
 غلام دستهایش رابه میزتکیه می‌دهد و صورتش رابه او
 نزدیک می‌کند. او را همچون موجودی مرموز و مشکوک
 واری می‌کند.

هرمز این یه چیز غیرعادی نیس • ممکنه پیش بیاد • تقصیر کسی هم نیس •
 غلام تو منظورت چیه؟
 هرمز منظورم...؟
 غلام برای چی می‌گی ممکنه نیاد؟
 هرمز مگه قرار نبود بین پنج و شیش بیاد؟ خوب، الان نزدیک شیشه •
 غلام نزدیک شیشه؟ (ساعت مچی‌اش را مقابل بینی او می‌گیرد) هنوز پنج ونیم هم نشده •
 اونوقت تومی‌گی نزدیک شیشه؟
 هرمز خیلی خوب، پنج ونیم • تا پنج ونیم نیومده، یه وقت دیدی تاشیش هم نیومد •
 غلام تو چرا منظور تو سر راست نمی‌گی و چون تو خلاص نمی‌کنی؟
 هرمز من می‌گم یه وقت ممکنه نیاد • ممکنه یه اتفاقی براش بیفته •
 غلام چه اتفاقی؟
 هرمز من چه می‌دونم چه اتفاقی؟ هزار جور اتفاق ممکنه پیش بیاد •
 غلام بذار خیالتو راحت کنم، داداش • هیچ اتفاقی پیش نمی‌آد • سر موقع هم سرو کله‌اش
 اینجا پیدا می‌شه •
 هرمز ببین، من بهتر از تومی‌دونم که اون به موقع سرو کله‌اش اینجا پیدا می‌شه • ولی اگه نشد
 چی؟ فرض کنیم که نیومد • فرض محال که محال نیس •
 غلام محاله که اون نیاد •

هرمز ساکت می‌ماند و مدتی در جستجوی یافتن راه دیگری
 برای رخنه او را تماشا می‌کند.

هرمز اگه بوبرده باشه چی؟
 این بار غلام ساکت می‌ماند و بر روی صندلی‌اش وامی‌رود •

هرمز اگه بوبرده باشه، باز هم فکری‌کنی که می‌آد؟
 غلام باز هم ساکت می‌ماند، اما تلاش می‌کند که از زیر
 نگاه مصرانه و جستجوگر او فرار نکند •

هرمز می‌دونی چیه؟ به نظر من اگه بوبرده باشه که حتما می‌آد • منتها نه اونجور که ما
 فکرش می‌کنیم • یه جوری پیدا می‌شه که ما اصلا انتظارش نداریم •
 غلام بادستی لرزان بطری کنیاک را بر می‌دارد و فنجان -
 نش را تا نیمه پر می‌کند و آن را بر می‌دارد و به دهان
 می‌برد • اما زیر نگاه پیگیر هرمز تردید می‌کند و نمی‌-
 نوشد و بعد دیگر نمی‌داند با فنجان‌اش چه بکند •

هرمز به کمی هم برای من بریز • (غلام برای او مشروب می‌ریزد •) من نمی‌دونم توتاچه حد می‌شناسیش، ولی اونچورکه من می‌شناسمش ده تا مثل من وتورو می‌بره لب چشمه و تشنه برمی‌گردونه • آدمی مثل اونو نباید دست کم گرفت •
غلام چندجرعه از مشروبش را می‌نوشد و فنجانش را روی میز می‌گذارد •

هرمز خوب، چپی می‌گی؟
غلام (سیکاری آتش می‌زند و بایک غلیظی که به درون ریه‌های فرستد باز هم به خود فرصت می‌دهد •) تو خودت چی می‌گی؟
هرمز من می‌گم اگه ماهمین الان دممونو لای پامون بذاریم و یواشکی راهمون بگیریم و بریم به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوریم •

غلام پس تومی‌گی دممونو بذاریم لای پامونو در ریم، آره؟
هرمز غلام، این کار گندی یه • گندی که پاک کردنش نیست • جبران کردنش نیست • بهتره تا فرصت هس جلو شو بگیریم • من می‌دونم که ما اگه نذاریم بریم گرفتار در دسر می‌شیم • هزارویک مسئله بزایمون درست می‌شه • حتی ممکنه خطراتی پیش بیاد • ولی با همه اینها، این کار اینقدر گند و نفرت انگیزه که بهتره همه اینارو به جون بخریم و ازش صرف نظر کنیم • نگران بعدش هم نباید بود • با لایحه یه جوری می‌شه با لایحه یه راه حلی براش پیدا می‌شه • تو خودت هم اینومی‌دونی • فقط یه دقیقه به خودت فرصت بده • پیش خودت، پیش وجدان خودت، کلا توقاضی کن و ببین وجدانت چی بهات می‌گه • حرفشو گوش کن و پاشوتادیر نشده راه بیفت از این خراب شده بریم •

غلام (فنجانش را برمی‌دارد و آخرین قطره‌های آن را باتانی و شامل می‌نوشد •) می‌دونی، اشکال تو اینیه که همه‌ش یادت می‌ره که مادونفریم • مادونفریم، رفیق • و اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه • فرستشونداره • و تازه ما ترتیب همه چیز و از قبل داده‌ایم • همه چیز و تنظیم کرده‌ایم، آماده کرده‌یم • ما هیچ ردی باقی نمی‌ذاریم • احدی بونمی‌بره • ولی اون چی؟ گیرم که بخواد یه کاری بکنه، بعدش چی؟ فکر بعدشو کرده؟ موضوع اینجاس • تو بیخود خودتونرا راحت می‌کنی • اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه و همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شه •

هرمز مدتی طولانی به او نگاه می‌کند • بعد فنجانش را که به آن لب نزده روی میز می‌گذارد • از جابری می‌خیزد و می‌رود کنار پنجره می‌ایستد و فکر می‌کند •

غلام ببین، بذار یه چیزی بهات بگم که خیالت راحت شه • مادیکه کاری نمی‌تونیم بکنیم • یه تمیمی گرفته شده و ما قبول کرده‌یم که انجامش بدیم • و باید هم انجامش بدیم • دیگه راه برگشتی نیست • حالا بد یا خوب، غلط یا درست • اینهاش می‌مونه برای بعد • - تو خودت که بهتر از من واردی - بعد افرست برای همه چیز هس • تو حتی می‌تونی نظر تو بنویسی ویدی همه بدونن • ولی الان وقت این حرفهانیس، می‌فهمی

چی می‌گم؟ بنابراین دیگه اینقدر خودتواذیت نکن. اینقدر باخودت کلنجار نرو. بذار حواسمون جمع کارمون باشه. عوضش، من هم انتظار زیادی ازت ندارم. همینقدر که هوای منوداشته باشی - می‌فهمی که چی می‌گم؟ - بقیه‌ش به عهده من. حالا خوب شد؟ حالا راضی شدی؟

ساکت می‌شود و منتظر پاسخ اومی‌ماند. اما هرگز هم -

چنان کنار پنجره ایستاده و به اونگاه هم نمی‌کند.

غلام حالا چرانی‌آی بنشیننی؟ اینجور سرپا که اعصابت بیشتر داغون می‌شه.

هرمزه سوی میز می‌آید و روی صندلی روبروی او می -

نشیند.

غلام بابا، برداریه چکه بزن. زهر هلاهل که نیس. توکه اینقدر زاهد و عابد نبودی.

هرمز (فنجانش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به بازی کردن با آن.) تو چقدر پول داری؟

غلام پول؟ ... پول برای چی می‌خوای؟

هرمز برای خودم نمی‌خوام. چقدر باخودت آوردی؟

غلام چیز زیادی نیاردم. به زحمت بشه هزارتا.

هرمز هزارتا؟ همه‌ش هزارتا باخودت آوردی؟

غلام تازه مطمئن نیستم که هزارتا هم بشه.

هرمز خیلی خوب، من خودم هم می‌تونم به سه هزارتائی روش بذارم.

غلام سه هزارتا؟

هرمز آره. فکر می‌کنم کافی باشه.

غلام کافی باشه؟ برای چی کافی باشه؟

هرمز غلام، خوب گوشه‌توواکن ببین چی بهات می‌گم.

غلام گوشم باتوئه. بگو ببینم باز چه فکری به کلمت زده.

هرمز من می‌خوام که تویه کم فکر کنی. یه کم عقلتوبه کار بندازی.

غلام چرا می‌گسوات می‌کنی و حرفتو می‌جوی؟ بنال ببینم بالاخره چی می‌خوای بگی.

هرمز یه راه ساده وجود داره. میدونی؟ من تموم فکرهاشو کرده‌م. هیچ اشکالی هم پیش نمی -

آد.

غلام تو چرا هذیان می‌گی؟ چی راهش ساده‌س؟ اگه ساده‌س چرا من اصلا نمی‌فهمم تو

راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

هرمز ببین، ماجریا دوصاف و پوست‌کنده بزاش شرح می‌دیم. این سه هزاروپانصد تارو هم

می‌ذاریم تو پاکت و می‌دیم دستش. اون به خیر و مابه سلامت. بره و دیگه پشتش و هم نگاه

نکنه. و برای اینکه چار می‌خهش کنیم، پاسپورت و کارت شناسائی و همه کاغذهاشو هم

ازش می‌گیریم. می‌فهمی یعنی چی؟ اینجوری اسم و رسم اون از صفحه روزگار پاک

می‌شه. ما هم که بیشتر از این نمی‌خوایم. بعدش اون می‌تونه بره به کشور دیگه، و بایه

اسم دیگر تقاضای اقامت و پناهندگی کنه. مثلا استرالیا، زلاندنو. نه این طرفها، که

اگه یه وقت دومرتبه هوس کرد بتونه راحت آفتابی بشه • بره یه جایی که دیگه خبری ازش نباشه ••• نظرت چیه؟

غلام نظرمن، هان؟

هرمز برای ماچه فرقی می‌کنه، غلام؟ مامی خوایم اون وجود نداشته باشه • خوب، اینجوراون دیگه وجود نداره - برای ماوجود نداره • چون برای ما اسم اونه که مه‌مه - اسمش، شهرتش، سوابقش، روابطش • خوب، همه اینها از بین می‌ره • اون به یه آدم دیگه تبدیل می‌شه • مثل هزاران آدم دیگه، مثل میلیونها آدم دیگه، که وجود دارن و کاری هم به کارماندارن • خوب، مابا آدمهای دیگه چکاری می‌کنیم؟ سربه نیستشون می‌کنیم؟ تویه نظرمن دل پیچت که خوب نشده، هیچ، سرگیجه هم گرفته‌ی.

غلام

هرمز غلام باورکن، این کار عملی‌یه • توواردیه کشوری می‌شی و می‌گی اسم اینه وفامیل هم این • اوراق و مدارکموهم نتونستم بیارم • یا ازم دزدیدن • خوب، اونها قبول می‌کنن • چاره‌ای ندارن • الان هزاران نفر تو کشورهای مختلف همینجور زندگی می‌کنن • با اسم و رسم عوضی • حتی پیش اومده که توتصادفی، چیزی هم کشته شده و با اسم و رسم عوضی هم خاکشون کرده و آب هم از آب تکون نخورده •

هرمز

غلام خوب، منظور؟ ••• معلومه که آب از آب تکون نمی‌خوره • توانستار دیگه‌ای داشتی؟ نه، من هم برای همین می‌کم پاسپورت و کارت شناسائی شو ازش بگیریم •

هرمز

غلام حالا تو چرا چسبیده‌ی به پاسپورت اون؟ ماچه احتیاجی به پاسپورت اون داریم؟ هرمز برای محکم کاری • برای اینکه مطمئن بشیم که اون دیگه از اسم خودش استفاده نمی‌کنه • غلام تو چرا صاف و پوست‌کنده حرفتونی زنی؟ چرانمی‌گی نقشه‌ت چیه؟

غلام

هرمز تو اسمشو بذار نقشه - یا هرچی دلت می‌خواد • ولی این یه پیشنهاده، یه معامله‌س • مابا اون یه معامله‌ای می‌کنیم • نه از روی ناچاری یا از سرضعف • از موضع قدرت • طوری که اون بفهمه که اختیارش دست ماس • و ما هرکاری بخوایم می‌تونیم باهاش بکنیم • اگه اینو بفهمه بقیه‌ش آسونه • یعنی هر پیشنهادی به‌اش بکنیم قبول می‌کنه • تو خودت اگه جای اون بودی قبول نمی‌کردی؟

هرمز

غلام ببین رفیق • دیگه از این قرار هانداشتیم، ها!

هرمز چرا؟ نمی‌فهمم چرا این حرفومی‌زنی •

غلام چرا، خیلی هم خوب می‌فهمی • بنابراین دیگه بهتره همینجادرزش بگیریم و بیشتر از این کشش ندی •

غلام

هرمز ولی من که چیزی نگفتم • من فقط نظر تو خواستم • رفیق، ما که دیروز به دنیا نیومده‌یم • حالا تویه دفه وسط معرکه یاد افتاده نظرما رو بپرسی؟

هرمز

هرمز غلام، ما وقت زیادی نداریم • بذار کارویه‌جوری فیصله بدیم که نه سیخ بسوزه نه کباب • بذاریه راه حلی پیدا کنیم که گنداین کاریخه مونو نگیره • باورکن اینجور بهتره • خیر و صلاح همه هم در همین • البته اولش، ممکنه ایراد بگیرن و هزار تا کلفت بارمون کنن •

هرمز

ولی دست آخر همه می‌فهمن و قبول می‌کنن که این جور بهتر بوده.
 غلام رفیق، تو بکلی مارو عوضی گرفته‌ی. اون‌ها که تو این کارها خبره و کار کشته بودن و همه جور وسائل و لوازمی هم داشتن نتونستن دهن مارو باز کنن. حالا تو باین چاچول بازیهای-
 خوی از ما حرف بکشی؟

هرمز آخه انصافت کجا رفته مرد؟ یعنی توهه چیز و فراموش کرده‌ی؟ ماهای پانزده سال، بیست سال با هم زندگی کرده‌یم. تو بدو خوب همدیگه شریک بوده‌یم. تو غم و شادی همدیگه شریک بوده‌یم. یعنی توهه این چیزهای دات رفته؟ به خودت بیا، غلام. کله تو به کار بنداز. به وجدانت، به انصافت گوش بده. بذاریه راهی پیدا کنیم که ننگ این کار رو دستمون نمونه. باور کن اون قبول می‌کنه. اون رفیق ماس. اگه ما همه چیزو راست و حسینی بهاش بگیم قبول می‌کنه. می‌فهمه که ما به خاطر اونه که حیثیت خودمون به خطر می‌اندازیم. اینه که هر شرطی بذاریم قبول می‌کنه و راهشومی گیره می‌ره. و چرا قبول نکنه؟ برای اون این یه زندگی دوباره‌س. آدم عمر دوباره رو به هر قیمتی می‌خره. خود توهه اگه بودی قبول میکردی، مگه نه؟ توهه اگه وضع اونو داشتی و همچه پیشنهادی بهات می‌شد بادل و جان قبول می‌کردی...

غلام جز این چاره‌ای نمی‌بیند که اورا بایست دستی‌ای که به صورتش می‌زند از خود دور کند. اما وقتی می‌بیند که هر مزبیرا ضربه به زمین می‌افتد و بادست دهان خون آلودش را پنهان می‌کند، به جبران این حرکت خود، شتابزده به سوی او می‌رود.
 هر مز او را از خود نمی‌راند و می‌گذارد که کمکش کند تا روی صندلی بنشیند، و دستمالی را هم که به دستش می‌دهد می‌گیرد و دهانش را پاک می‌کند.
 غلام مدتی دور و براومی چرخد اما نمی‌داند چه بگوید یا چه بکند.

هرمز من... معذرت می‌خوام. می‌دونم، دیگه خیلی شورشو درآوردم. تو این موقعیت... باید ببخشی.

غلام خیلی خوب، حالا دیگه گذشته، دیگه فکرشون کن.
 هرمز تو خیلی صبر و تحمل داری. اگه کس دیگه‌ای جای تو بود...
 غلام خوب دیگه، من از پیش فکر همه چیز و کرده بودم.
 هرمز یعنی تومی‌دونستی؟

غلام حالا دیگه فکرشون کنی بهتره. دیگه بی خیالش.
 هرمز یعنی تو فکر می‌کردی که ممکنه من...

غلام من که بهات گفتم. این چیزهای پیش می‌آد. خیلی طبیعی‌یه. بالاخره ما که برای خواستگاری اینجانیومده‌یم. بنابراین تواز طرف من یکی خیالت راحت باشه. من

آدمی نیستم که بخوام از این چیزها دفتر دستک درست کنم و داستان بسازم.

هرمز تو خیلی مردی!

غلام خوب، من اینچورم. می‌دونی؟ من بادیگرون کاری ندارم. نمی‌گم کارشون غلطه یا درسته. ولی من خودم از فضولی خوشم نمی‌آد.

هرمز تو خیلی آقا‌ش!

غلام بهر حال از طرف من خیالت جمع باشه. منتها خودت... شاید خودت تشخیص بدی که باید چریا نوبگی. می‌دونی که منظورم چیه؟ هرکدوم از ما باید چریا نوا و نجور که اتفاق افتاده گزارش بدیم. خوب، تو که نمی‌تونی چیزهائی رو که مربوط به خودته نگسی. می‌تونی؟ خودت بهتر می‌دونی. اون‌ها باید همه چیز رو بدونن. همه چیز. بخصوص برای بعدها، این‌ه‌که به عهده خودته، می‌فهمی که چی می‌گم؟

هرمز آره می‌فهمم. تواز این بابت نگران نباش.

غلام خیلی خوب، پس پاشویه دستی به سر و روت بکش و خودتو آماده کن. چند دقیقه بیشتر به شیش نمونده.

هرمز از جابرمی‌خیزد. سر و وضعش را مرتب می‌کند

چرخ‌در اطاق می‌زند و در می‌نشینند.

غلام (روبروی او می‌نشیند.) می‌خواهی به دور مرور کنیم؟

هرمز نه. حالشوندارم.

غلام همین سر حالت می‌آره.

هرمز لازم نیس. فقط یه کم از اون کنیاك برام بریز.

غلام برای او و بعد برای خودش مشروب می‌ریزد. هر کدام فنجان‌شان را بر می‌دارند و پس از آن‌که نگاهی به هم می‌اندازند تا آخر می‌نوشند و فنجان خالی را روی میز می‌گذارند.

ظاهراً دیگر حرفی برای گفتن ندارند. سکوت می‌-

کنند و منتظر می‌مانند. چند ضربه به در می‌خورد. هر دو از جامی‌پرند. می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند. بعد غلام، در حالی که حرکاتی به سروگردن و بازوهای خود می‌دهد، می‌رود و در را باز می‌کند.

کاظم وارد می‌شود. يك لحظه در آستانه، در غلام را و رانداز می‌کند. بعد پیش می‌رود، دست به گردنش می‌اندازد و با او دیده بوسی می‌کند. آنگاه متوجه هرمز می‌شود. با گام‌های بلند به طرفش می‌رود و با او نیز دیده بوسی می‌کند.

تا اینجا سلام و احوال‌پرسی‌هایشان، ظاهراً به علت شدت

احساسات ، حالتی نجوا آمیز دارد .

هر سه به طرف میز میروند و دور آن می نشینند .

غلام لیوانی جلوی کاظم می گذارد و بالبخندی گرم و دعوت کننده بزایش مشروب می ریزد . فنجان هرمزو خودش را هم پر می کند .

کاظم تموم راه دنبال بهانه ای می گشتم که نیام ، که به اینجان رسم . دلم می خواست یه اتفاقی بیفته ، یه تصادفی ، حادثه ای ، چیزی ، که باعث بشه این قرار بهم بخوره . ولی هیچی پیش نیومد . بیست و شیش ساعته که تو راهم . شیش تا قطار عوض کردم . همه چیز مرتب و منظم . همه قطارها سر ساعت رسیدن و سر ساعت راه افتادن . حتی یکی شون هم تاخیر نداشت . شاید هم بی فایده بود . چون اگه با قطار نمی شد با هواپیما خودمو می رسوندم . خیلی سعی کردم . خیلی نقشه کشیدم . با اینحال ، همینجوریه کله می . اومدم . هیچ کاریش نمی شد کرد . باید می اومدم . (سر بر می دارد و مستقیماً به چشمهای غلام نگاه می کند) جای دیگه ای نداشتم که برم . کار دیگه ای از دستم بر نمی آمد .

غلام پس اسبابها ت کو ؟ وسائلت ؟

کاظم کدام وسائل ؟

غلام قرار بود یه چیزهائی بیاری تحویل بدی .

کاظم تو ایستگاه گذاشتم . تو این صندوقهائی که بار و بنه را امانت می ذارن .

غلام کلیدش .

کاظم دست به جیبش می برد و بعد تا مل می کند و چشم در چشم غلام می دوزد . پس از چند لحظه دستش را از جیب بیرون می آورد و کلید را نشان می دهد . غلام دستش را دراز می کند که آن را بگیرد اما کاظم کلید را جلوی هرمز می گذارد .

کاظم کار دیگه ای هم هست ؟

هرمز به حالت نفی سر تکان می دهد .

کاظم حرف دیگه ای ؟

هرمز باز هم به حالت نفی سر تکان می دهد .

کاظم خوب ، پس ...

لیوانش را بر می دارد . غلام و هرمز هم فنجانهایشان را بر می دارند . تیرلب "سلامتی" می دهند و می نوشند . مشروب در گلوی هرمز می شکنند و او را به سرفه های شدید و خفه کننده می اندازد . چنانکه نمی تواند تحمل کند از جابر می خیزد و با سرفه های دردناک و تشنج آمیز خود را به حمام می ساند و در آن پنهان می شود .

غلام و کاظم سرجای خود می مانند و به هم نگاه می کنند .

غلام از صبح تا حالا کارش همینه ...

بعد ، پشیمان از حرفی که زده ، از جابر می خیزد و ضمن آنکه کاظم را زیر نظر دارد به طرف حمام می رود . صدای سرفه های هرمز همچنان شنیده می شود . کاظم نیز از جابر می خیزد و با فاصله ، چند قدم غلام را دنبال می کند . غلام لحظه ای کنار در حمام می ایستد و بعد به درون حمام می رود . کاظم نیز به دنبال او وارد حمام می شود . مدتی می گذرد و سپس کاظم از حمام بیرون می آید . سر و وضعش بهم خورده و آشفته حال و رنگ پریده است . خود را به یکی از صندلیها می رساند و روی آن می نشیند . مدتی طول می کشد تا آرامش پیدا کند .

کاظم بی خود خود تو معطل نکن . اون کارها لازم نیست .

منتظر می ماند ولی جوابی نمی شنود .

کاظم بیابیرون زود تر راه بیفتیم بریم . من نمی توئم اینجا بمونم .

ولی از حمام جزر و صدائی خفیف چیز دیگری شنیده نمی شود .

کاظم پس تو چکار می کنی اون تو ؟ چرا بیرون نمی آیی ؟

و چون با زهم جوابی نمی آید ، از جابر می خیزد و به طرف حمام می رود اما در نزدیکی در حمام می ایستد و از نگاه کردن به درون آن پرهیز می کند .

کاظم تو حالت خوبه ؟ چکار داری می کنی ؟

هرمز از حمام بیرون میاید و در راپشت سر خود می بیند . برای چند لحظه با حالتی اندوهناک و متاثر یکدیگر را نگاه می کنند .

کاظم بهتره زود تر راه بیفتیم .

هرمز کلیدت یاد نره . روی میز مونده .

کاظم (می رود کلیدش را بر می دارد .) من امیدوار بودم تویه راهی پیدا کنی .

هرمز هیچ راهی وجود نداشت . اون همه ، راه بارویسته بود .

کاظم یعنی هیچ معامله ای نمی شد باهاش کرد ؟

هرمز (که مشغول پوشیدن بارانی اش است .) اون اهل معامله نبود .

کاظم هیچ کس نیست که اهل معامله نباشه . فقط باید مبلغش رو بالا برد ، یا موضوعشو

تغییر داد .

هرمز تنها معامله ای که حاضر بود ترش شرکت کنه همین بود .

کاظم که مشغول پوشیدن بارانی اش است بی حرکت می ماند.
هرمز این فکر بدجوری توکلهش خونه کرده بود. باهیچ وسیله ای نمی شد این فکر واز کلهش در
آورد. تنهارا هش همین بود.

به طرف در می رود.

کاظم (به وسائل روی میزا اشاره می کند.) اینهارو همینجوری بذاریم؟

هرمز (در را باز می کند.) بیابیریم. سوالهای بچگانه نکن.

کاظم درو قفل کنیم بهتر نیست؟

هرمز گفتم سوالهای بچگانه نکن. بیابیرون می خوام درو ببندم.

از اطاق خارج می شوند و هر مز در را می بندد و صدایشان

پشت در محو می شود. اطاق در سکوت کامل فرو می رود. ■

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

داریوش کارگر

فشفته

آرام آرام راه افتاد و زیر چشمی جنسهای بقیه، دستفروشها را دیدزد. سر هر بساطی دستش
را به طرف جنسی دراز کرد و قیمت پرسید. شامیو. دوک. تیغ اصلاح. " هفتاد و پنج تومن
قربونت!" قرقره، سوئی. خودکار. رنگ مو. " صد و بیس و سه تومن. اگه جعبه ای بخوای
سه تومنشم می زنم!" کرم. قرقره. یوگسلاویائی. چسب نواری. انواع و اقسام سوزن. " اونا
سیزده تومن. اینا دوازده و پن زار!" چسب زخم. آسپرین. زیپ. آدامس. ناخن گیر.
هنگ کن گیه، یکی صد و ده تومن. نه! آمریکائی نیست. مرگ بر آمریکا!" مداد. قاشق.
چنگال. مداد تراش. نواری رده. مداد پاک کن. " اگه قُرّامی بخوای قیمتش فرق میکنه. نه!
تکی نمی فروشیم!" باطری. باطری کوچک، بزرگ، متوسط، قلمی، جیبی. خمیر دندان.
صابون. فیوز کشور. نگاهش را بر گرداند روی باطریها.

باطری جعبه ای چنده پدر؟

پیر مرد که ابروهایش هم سفید شده بود، کلاه نخی روی سرش را جابجا کرد و چیزی گفت.

مسعود دوباره پرسید و پیرمرد این بار صدایش را بلندتر کرد: "این هفتاد و دو تومان. این بود و هشت تومان. این صد و دوازده."

مسعود با طریهای تری جعبه را شمرد، به سراپای پیرمرد نگاه انداخت و توی ذهنش اعداد را بهم ریخت. پیراهنی بلند و سفید افتاده روی شلوار. "دوازده تا پنج تومن، شصت تومن. تا هفتاد و دو تومن می‌مونه دوازده تومن... صورتش سیاه سوخته بود و پرلک و پیس." او نمیشه یکی پن زار، یعنی هردونش پنج و پن زار! "شلوار قهوه‌ای رنگ و رخ رفته. گشادی به پا داشت با چینهایی متعدد، که هیکل پیرمرد را درشت‌تر از آنچه بود می‌نمایاند." اگه بشه بفروشیش هفت تومن، دونه‌ای پونزده زار می‌مونه. خب بدم نیس، اما کو تا بخرنش..."

دوباره برگشت پیش بقیه.

عمونصرت شما باطری ندارین؟

نه عموجون، براچی؟

هیچی، می‌خواستم ببینم قیمتش چه جوریه، اگه صرف می‌کنه و خوب می‌خرن، باطری بذارم. عمونصرت، یک مشت پوست و استخوان و موی خاکستری، قاب گرفته در وسط پالتوئی سیاه و نخ نما، وسط سرش را که از مو خالی شده بود خاراند و حافظه‌اش را جستجو کرد:

این مش خلیل داشت ها، از اون بپرس!

مش خلیل روپوش پلاستیکی بساطش را با لا زد و تروفرز جنسها را پانید.

داشتم، اما حالا تموم شده. چرا، مگه باطری می‌خوای؟

مسعود شانه با لا انداخت و گفت:

نه نمی‌خوام بخرم، می‌خوام بساط کنم. منتها موندم صرف می‌کنه یا نه. یه وقت نیارم و

بشه خلیفه، بساطم و یه عمر بونه.

مش خلیل روپوش را دوباره روی بساط کشید:

والله، خوب می‌خرن، اما صرفش خیلی کمه. تازه اگه...

او ممد دددن... او ممد دددن...

موتور سواری از ته خیابان گاز میداد و نعره می‌کشید.

دستفروشانگاهی چاره جویانه به یکدیگر انداختند و نگاهی به موتور سوار، که حالا با سرعت از جلوی شان رد می‌شد. مجال فکر کردن نبود. بعضی‌هایشان با شتاب جنسهای پراکنده را روی هم ریختند و یکدست روی بساط و یکدست به دسته، چهار چرخه پایه فرار گذاشتند و بعضی دیگر با تردید، دست سایبان چشم، انتهای خیابان را به دنبال ماشینهای شهرداری و کمیته بازار کاویدند.

مسعود دستاچه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و به طرف بساط عمونصرت پرید. عمونصرت آرام و خونسرد دست مسعود را که به طرف کارتنهایش دراز شده بود چسبید و با مهربانی فشرده:

قربون دست، ولی من چیزی ندارم که ببرن.

مسعود حیرت کرد:

عمو نصرت اینا همه چیز می‌برن. کار به کوپنی و غیر کوپنی‌ش ندارن!

عمونصرت پوزخندی زد و گفت:

«حالا که نیومدن» تازه اگر اومدن، ماکه تجار تخونه نداریم» همی بساطمونودودقیقه جمع می‌کنیم»...

وبا دست انتهای خیابان را نشان داد:

«امروز صبح دستفروشی گلوبندک میگفتن ما موراکلک برویچه‌هارو فهمیدن و حالا دیگه خودشون این موتور سوارارو میفرستن که دستفروشارو بترسونن»...

«مکه تونمی‌دونی باطری روباد فترچه میدن، ها؟»

وجود پیر مرد یکپارچه التماس بود. «موجی از خواهش، ردیف مژه‌های سفیدش راپس می‌زد و از عمق مردمکهایش که در میان آب درون چشمخانه‌های لرزید، بیرون می‌افتاد و تلاش می‌کرد آتش خشم کمیته‌چهارا خاموش کند. چند نفر در شان حلقه زده بودند و بیج بیج می‌کردند. یکی از کمیته‌چهارا جعبه باطری راتوی دستش گرفته بود و آن را سبک سنگین می‌کرد:

«روزی چند دقه باهاس بهتون بگن؟ بابا جنس کوینی رونمیشه گذاشت رو بساط!»

پیر مرد چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و آن یکی کمیته چی را برآشف:

«چطور وقتی می‌خواهین مردموسر کیسه کنین هوار می‌کشین، اما حالا جونت بالا می‌اد تا دو کلمه جواب بدی؟»

«بخشین برادر! حتماً نمیدونسته»...

«برادر این بابا غریبه» تازه اومده اینورا»...

«خدارو خوش نعیاد» ولش کنین!

یکی از کمیته‌چهارا توپید و دنباله، صداها را برید:

«زر زیادی نزنین، به شمار بوط نیس!»

آب شفاف درون چشمخانه سنگین شد و از گوشه چشمهای پیر مرد پائین غلتید:

«آخه چرا خجالت نمی‌کشی پیری؟ چرا از اون ریشای سفیدت خجالت نمی‌کشی؟ تود یگه

بات لب گوره، نباید مال حروم بخوری» نباید جنس احتکار کنی» حالیه چی میگم؟

پیر مرد دستش را پشت گوش بزرگ و چروکید، اش برد. سر و گردنش را جلو کشاند و باتعام توان گفت:

«پول داده‌ام به جایش» خریده‌ام!

«زکی، افغانیه!»

این رایکی از کمیته‌چهارا گفت و آن یکی بی اعتنا به حرف همکارش گفت:

«آقارو میگه پول دادم» پس می‌خواستی چی بدی؟

و روبه جماعتی که صدای اعتراض التماس آلودشان دوباره می‌رفت که اوج بگیرد کرد و خندید. «آن یکی دوباره جعبه باطری‌ها را پائین وبا لا کرد و گفت:

«این کار اجرمه بابا، جرم» فهمیدی؟ خب حالا بده ببینم، چند تا از ایناداری؟

پیر مرد دستهایش را گشود و بساطش را نشان داد و دوباره چیزهایی زیر لب گفت. کمیته ...

چیبا کفري شدند :

- این چیه هی مث زنبور وزوز می کنی ؟ بالا دربیاریبینم، آه ...

- خب حتماً دیگه نداره که داره بساطشو نشون میده !

غلام بود . داغ جمع شدن بساطش که يك هفته شب و روز دلش را آتش زده بود ، حالا دوباره توی دلش تنوره می کشید .

- بارک الله ، بارک الله ! توییکی رومیخوای بیادوکیل وصی خودت بشه . حالا زبون واکردی شدی وکیل مردم ، آره ؟

لبهای غلام از هم گشوده شد . اما به هوای دستی که به شانهاش خورده بود سر برگرداند و با اوقات تلخی گفت :

- چی میگه ...

دهانش نیمه باز ماند و حرفهای زبانش خشکید . حاجی کرمانی بود با پاهای کوتاهی که هیكل درشت اما خپله ، اوراروی خودنگه داشته بود .

- باز چی شده ؟

جماعت عقب کشید . کمیته چیبا جان تازه ای گرفتند و یکیشان دهان باز کرد :

- سام علیکم حاجا قا . باز من جنس قاچاق ... این باطریارو خدامیدونه برادر امون با چیه مکافاتی تهیه میکنند که امت خدا کارشون لنگ نمونه ، اونوقت اینا میارنش اینجا و دولاپهنا به مردم قالبش میکنند ...

يك لحظه ساکت شد و بعد مثل اینکه تازه یادش آمده باشد با تمسخر گفت :

- تازه ، افسانای ام هس !

حاجی کرمانی خودش را جلوتر کشید . شکم بزرگ و برآمده اش که مانع از بستن دکمه های نیم تنه اش می شد ، جلوتر از او وارد معرکه شد . کله ، گند عویی گردنش را رویه پیرمرد چرخاند و با صدای کلفت و خشن داری گفت :

خب چرا خجالت نمی کشی پدرجون ؟ برو دنبال یه کار شرافتمندونه . آخه برادر تو دیگه عیبیه با اون ریشای سفیدت ...

و توی بساطش سرک کشید :

دل من خلیل که از پشت بساط خودش گردن کشیده و نگاهشان می کرد و يك خط در میان به حرفهایشان گوش می داد فشرده شد : " ای مادر به خطا ! تو خودت تا دیروز دزد سرگردنه بودی ... حروم لقمه ، همین حالا شم اگه یکی باهات بیاد حمووم ، از زخمای چپ و راست چاقو و رو شکم و گرده و دستات هول میکنه . حالا چی شده رفتی منبر و از شرافت حرف می زنی ؟ راس میکن برف میاد رو گه و کثافتارومی پوشونده ها ! "

اشکهای پیرمرد دل مسعود را که چشم از باطریبا بر نمی گرفت آتش زد : " اگه باطری گذاشته بودم حالا دست کمش هزار تومن دیگه رفته بود و بدهیام ... بیچاره پیری . اون ... " و یکبار به سنگینی نگاه حاجی کرمانی را که از خلال پلکهای پف کرده اش می بارید روی خود حس کرد .

- توجی می گفتی دم در آورده بودی ؟

ترس وجود مسعود را لای چنگالهای خود فشرد :

- من ؟

- تونه ، اون !

وبه غلام اشاره کرد .

- من ، من گفتم که ...

یکی از کمیته چپهاخندید و دندانهای زردش را بیرون انداخت :

- به این پیرمرده میگم اگه بازم باطری داره بده ، این فوفوله میگه شاید نداره که حرف

نمی‌زنه ...

رنگ از صورت غلام پرید ، اما خودش را نباخت . قیافه ، حق به جانبی گرفت و نگاه از حاجی

کرمانی دزدید ، ولی باز همتوانست جلوی پت پتش را بگیرد :

- من ، من گفتم دودفه ازش پرسیدی ، خب ، خب بیچاره حتماً نداره که ...

حاجی کرمانی باکف دست به سینه غلام کوبید :

- تو غلط کردی با اون !

نفس توی سینه ، غلام بند آمد و کله بی گردن حاجی کرمانی نیم دوری زد :

- با توام بابا میگم چرا احتکار می کنی ؟ چرانمیری دنبال به کسب و کار حلال ؟

ریش تویی وسیاه و سفید حاجی کرمانی که هیکل چاقا لوبیش را کونا هتر نشان میداد و بریدگی

کهنه‌ای که از روی گونه ، چپش شروع شده و تا کنار لبش کشیده می‌شد و سرخی بدرنگش خوشنوتی

ترسناک به قیافه ، اومی بخشید ، زبان پیرمرد را بند آورده بود . یا شا ید او هم مثل غلام به هفت

تیری که از بغل نیم تنه ، حاجی بیرون افتاده و توی ذوق می‌زد چشم دوخته بود و همین هم باعث

بند رفتن زبانش شده بود .

- لاله ؟

این را حاجی کرمانی با عصبانیت پرسید :

عمونصرت که بساطش را به یکی سپرده بود ، جماعت را کنار زد و خودش را قاطبی کرد .

عضلات به هم پیچیده ، بازوی حاجی کرمانی را که توی آستین نیم تنه ، زیتونی رنگش تنگی می-

کرد چسبید و بالحنی ملتمس گفت :

- چاکریم حاج آقا !

حاجی کرمانی نگاهی به عمونصرت کرد و بی اعتنا به او رو به کمیته چپهاغرید :

- پس چرا چیزی نمیکه ؟

یکی از کمیته چپها لب جنباند ، اما صدای عمونصرت حرف را توی گلوی او حبس کرد :

- بخشش حاجی جون ، افغانیه ، مهبونه . حتماً نمی‌دونسته باطری فروختن جرمه ...

خواهش عمونصرت زبان بقیه را باز کرد :

- حاجی آقا انگار گوشاش سنگینه نمی‌شنفه ...

- به خاطر موهای سفیدش ببخشینش حاجی آقا !

- حاجی آقا شب عیدی ببخشینش ، اونم قول میده که دیگه باطری نذاره ...

- حاجی آقا این دفه روندید بگیریں !
 حاجی کرمانی کینه راکه درنگاهباید سکوت کرد و همین به عمونصرت جرئت داد تا سرش رابغل گوش او ببرد و پچ پچ کند .
 - من می شناسمش حاجی . وضعش خیلی خرابه . گوشاشم سنگینه . حال و روزشم که خودت می بینی ...

حاجی کرمانی ابرودرهم برد و دمق از حضور عمونصرت، سراور ابادست پس زد :
 - ول کن نصرت، اصلاً تو خودتم یه پاعامل گرونی و کمبود جنسی ...
 دل عمونصرت شکست و سرخی شرم روی گونه هایش دوید : " ای جاکش، حال دیگه من شدم عامل گرونی ؟ پیغوز، اگه تو با اون دستمال ابریشمی ات که عینپولخاف کرسیه خایه ای اپنا رو نمی مالیدی که اون قارقار که روبهت نمی دادن که ببندی کمربت وبرا ما قمپز در کنی - اگه این جوونائی که ترس زبونشون خورده تورونعی شناسن، من که خوب می شناسمت ... " و باغمی که از صدایش می بارید گفت :

- جنسای من هیچکدومشون قاچاق نیس حاجی . من اگه یه روز بخوام بشم عامل گرونی ، خودمومیندازم زیرماشین . گوریدراون چارتانون خورم کرده ... من از صبح سحر تا بوق سگه اینجا می شینم که مفت نخورده باشم ...
 حرف آخری کار خودش را کرده و توی صورت حاجی کرمانی خون دواند . برگشت . با عمر نصرت رخ به رخ شد و توپید :

- امروز چه حرفا می شنغم نصرت . شبامکتب میری ؟ برو بشین سرجات ! انگاری گناه - کارمونه که آقائی می کنیم و بساط همه تونونمیریزیم توجوب آب، آره ؟
 یک دم ساکت شد و بعد با دست پله های مسجد را که روبه بازار گشوده می شدنشان داد و گفت :
 - شما همه تون عامل گرونی و کمبود جنسین ! اگه مادست از پا خطا کنیم و جلوی شما در نیایم، شما یه روزه کاسبای این بازارو خاکستر نشین کردین ...

ترس تن بقیه را پر کرد . پچ پچها افتاد و سر هر کس به چیزی گرم شد .
 دندانهای مش خلیل به هم سائیده شد و توی دلش گذشت : " قرمساق، این کاسبای بازار تا همین یکی دوسال پیشش با از ترس تو خواب نداشتن . هر شبی که توبه خاطر دعوامی افتادی زندون، اون شب عروسی بازار یا بود . حالا چی شده براشون پستون به تنور می چسبونن ؟ "
 عمونصرت آه سردی کشید ، تکیده شد . قوزش در آمد و سر جایش برگشت .
 بلندگوی مسجد غریوی کشید وانبوه صداها ی خیا بان رازیر خیمه ی خود گرفت :
 - قد قامة الصلوة !

حاجی کرمانی دستپاچه غلام و مسعود و چند نفر دیگری راکه دور ویرش جمع شده بودند پس زد . روگردید کمیته چپها و فرمان داد :
 - جنسا شونو بیرین کمیته !

و زیر چشمی پیرمرد را پائید . انگشت اشاره اش را به او گرفت و با صدای بم و خفهاش کهرگه - ای از شتاب در آن دویده بود گفت :

- توی کميته جنسا تو حراج می کنن، اگه شناسنامه و دفترچه بسیج داشتنی که می پویشونرو می گیری، اگر کم نداشتی که ضرر کردی...

و دستهایش را به اطراف کشود و نعره، خفیفی کشید:

- برین پی کارتون! یالله ببینم، یالله! لانه آقامیاد برانماز...

سرباز اقامت بود.

- سواکن بایونزده تومن! بدو که سرت کلاه رفت....

- خودکار بیک، خودکار بیک! جماعت عوضی نگیری، اینا بیکه، نیک نیسها!

- مسعود به توده، خودکار هازل زد. "ابراهیم هفتاد و خردی از خودکاراش فروخته بود که کميته چیه رسیدن. اگه می تونست همه شونو بفروشه نونش افتاده بوی توی روغن!"

- مقنعه، کویتی چل تومن شد....

- دونه ای سه تومن و پن زار. دونه ای سه تومن و پن زار. دونه ای سه تومن و پن زار...
"اگه این چار پنج روزه بشه هزار تاشم فروخت، تو بگو دوهزار تاش، تازه هزار تومن نون می کنه. با هزار تومن رو کدوم زخمی میشه مرهم گذاشت؟"

- ماروپله! عیدی بچه هایادت نره. ماروپله سی تومن شد....

"محمود چون تو که نبودی تا بپینی وقتی ماروپله های رضا رو گرفته بودن چه جوری ماتنش برده بود. آخه مگه میشه ماروپله هم قاچاق باشه؟ اما اونا گوشون به این حرفایدهکار نیس. یه لگد بر اش انداختن و جنسارو ریختن توی ماشینشون و پردن..."

صدای کلفتی که یک سر و گردن از همه صداهای دور و برش بلندتر بود، هر چند دقیقه یکبار خودش را از ته گلوبا لا می کشید و توی فضا جست می زد:

- ضدی برقی چراغ، ساخت کشور خصم عراق!

مسعود خندید: "بیچاره انگاری سرت بد جوری درد می کنه..."

چاله چوله، خیابان از ته ماند، باران شب قبل پر بود و با عبور هر ماشینی پشنگه های ریز و درشت گل و شل به سر و روی عابرین می پاشید.

- درسته که گفته، اما پیداش نکردم. محض عیدی ارزون میدم. بدو که جاموندی....

"اگه رنگ موهارا نبرده بودن، باز می شد یه جوری سروته این شب عید سنگ مصب رو هم آورد، اما... تازه اون به جهنم. اصلاً دیگه خجالت می کشم برم تونا صخسرو... اگه یه وقت عزت منوبینه، خب درنمیا د بگه پسر خوب چرانمیا ی بد هیتوبدی؟!"

هنوز سرما نرفته سر و کله، شربت فروش هم پیدا شده بود:

- جیگر تو جلایده بایه تومن! تشنه نمونی داداش!

"هفت هزار تومن. یکی نیس بگه پسر تو هفت هزار تا یه قرونی اعتبار داشتنی که رفتی هفت هزار تومن قرض گرفتی... بغمض گرفت: "خب پس شکم اون لا کردارارو باچی سیرکنم؟"

- فردانیای سراغش، فقط امروز حراج....

"عیسی! چشمهایش برقی زد: "خودش گفت اگه دستم موند زیر سنگ برم سراغش. اگه

بتونم یکی دوتومنی ازش قرض بگیرم شاید بتونم امروز فردایه بساطی جور کنم...*

عطر بهار از لابلای بوی گازوئیلی که شهر را در چنگ خویش می فشرد می گذشت و توی دماغها می پیچید *

.. ماهی ماهی ماهی ماهی ماهیه... سفره ت بی ماهی نمونه... ماهی ماهی ماهی ماهی ماهی ماهیه...*

- شب عیدی دس خالی نری خونه! همه جور و همه رنگش پنجاه تومن!

مسعود سلامی داد و کارتن مقوایی را کنار بساط عزیز زمین گذاشت. عرق از زیر سیلپهای کوتاه و موهای شقیقه اش راه می گرفت و روبه پائین می غلتید. نفسی تازه کرد. لبه های کتش را چند بار روبه سینه و شکمش تکان داد و با دی توی پیراهنش دواند. خنکی دلچسبی زیر پوستش دوید. دور و برش را بایستد. عمونصرت با نگاه پرسشگرش به کارتن اشاره کرد. صادق کالسکه اش را کنار کشید و مابین بساط خودش و عزیز جای کوچکی باز کرد و گفت:

- فکر می کنی بسته؟

مسعود به بساطهای چسبیده به هم نگاهی انداخت و با خوشحالی گفت:

- چرا بس نیس نوکرتم؟ تجارت خونه که نمی خوام بزنم!

و لبه های کارتن را که چپ اندر قیچی روی هم سوار شده بود گشود. نگاههای منتظر مادی، عزیز، نصرت، مش خلیل، غلام، احمد افغانی، رضا و حتی کاظم که پشت به جوی آب و روبه پیاده رو بساط میخ و ولو گذاشته بود، به دستهای مسعود که توی کارتن خزیده بودند خیره شد. مسعود سر که بلند کرد و ردیف نگاههای زل زده را دید، دستش را بی حرکت توی کارتن نگه داشت و از خلال تبسمی که بر لبانش شکفته بود، با صدائی منجمد گفت:

- این افغی رومن از هندوستان آوردم زهرش آدمو خاکستر میکنه...*

و لبهای بقیه را به لبخندی خشک رنگ زد.

پنج شش کوزه، گلی پاکوتاه با سینه های گچ گرفته، سه چهار دسته موشک با کلاهکهای مخروطی، صورتی و زرد و سبز و قرمز، شش دسته موشک بی کلاهک با دمه های ترکهای کوتاه و سر آخر چهل پنجاه دسته فشقه. همه رایک به یک بیرون آورد و روی بساط عزیز گذاشت. کارتن که خالی شد سرو تهش کرد و جنسها را روی آن چید و فریاد زد:

- شب عیدی شادی ببر خونه!

عمونصرت غمش گرفت و رو بر گرداند. مش خلیل لب گزید. احمد افغانی دست روی دست کوبید و زمین و آسمان را توی دل به فحش بست. صادق ابروهایش را بالا انداخت. غلام یک چشم به بساط مسعود و یک چشم به گندابی که لب پر می زد و از جوی جدول شکسته می گذشت، توی ذهنش شروع کرد به حساب رسیدن: "بگوینجاه دسته فشقه، هر کدام دوتومن نون کنه، این صد تومن، شیش تا کوزه داره، اونم یکی پنج تومن، این میشه صدوسی تومن، نه، صد و پنجاه تومن. ده تا دسته موشک داره هر کدام ده تا، اینم صد تومن روش، کلش شد صد و بیست و پنجاه تومن، دس با لا بگیر سیصد تومن... از حالا سه روز داریم تا عید، سه تا سیصد تومن نه صد تومن. نه، هزار

تومن... غیظش را توی آب تف کرد: "تف به قبر پدرسگ مصب بیاد! آخه کی میتونه این شب عیدی با هزار تومن جواب زن و بچه شوبده...؟"

— عید توروشن کن با فشغه!

کاظم آب دهانش را فرو خورد و خنده‌های عصبی کرد:

— پسر مگه جنس قحط بود؟! این لاگردار که نون نداره، یعنی نون که داره، اما...

گردغمه که بر چهره، مسعود پاشیده شد، صادق توی حرف کاظم پرید:

— پسرناز شصت! این روزا هیچی مث فشغه نون نداره. آگه بتونی روزی دوسه دغه

بساط کنی، توی این دوسه روز کلی برات دخل کرده...

غلام جلو آمد: دلاواست شد. سرش را جلو عقب برد و به تنه‌ی یکی از کوزه‌ها دست کشید:

— راس میگه! نونش که زیاده، اما، اما چرا اینقدر جنس آوردی؟ اقلاً به صد دسته‌ئی

فشغه می‌آوردی، یه ده بیس تائی کوزه، یه...

مسعود عصبی شد، اما به روی خودش نیاورد: نفسی راکه توی سینه حبس کرده بود آهسته

بیرون داد و نالید:

— ای داد و بی‌داد... آخه تودیکه چرا غلام جون؟ آگه هیشکی ندونه تویکی خوب می‌دونی

من چقدر زیر بارم... من بایول اون رنگ موها و اون قرقره سوئدی‌بائی که اون دغه از دستم درآوردن

درست هفت هزار تومن بد هکادم، هفت هزار تومن! می‌دونی یعنی چقدر؟

غلام لب جنباند، ولی مسعود دست بلند کرد و نگذاشت چیزی بگوید و باتاسف گفت:

— آره، می‌دونم چی می‌خواهی بگی. می‌خواهی بگی یعنی هیچی. می‌خواهی بگی آگه با هفت

هزار تومن توی هر کدام از این مغازه‌هایی به تف خشک و خالی‌ام توی دستت نمیدانم. درست

میگی. اما این گردن لاگردار من دیکه یه وری موند از بیس سرمو کج گرفتم و گفتم: فلونی، داری

یه دویست تومن دستی به من بدی؟ فلونی، داری تا عصر صد تومن به من بدی؟ خب مگه شوخیه

نوکرتم؟ همین هفت هزار تومنی که هیچی‌ام نیس، وقتی بخوای پیش بدی و نداشته باشی،

میشه هفتاد هزار تومن... اونوقت تومیگی چرا بیشتر جنس نیاوردم؟

غلام یادید هکار بی‌های خودش افتاد و دستی به شانه، مسعود زد:

— میدونم چی میگی، اما خب، چیکارش میشه کرد؟ من فقط می‌خواستم بگم آگه بیشتر

جنس آورده بودی...

صدای مسعود افت پیدا کرد:

— فکر کردی خودم اینو نمی‌دونم؟ چرا، خوب می‌دونم. اما من برا همین دوسه قلم جنس دو-

باره رفتم زیر دوهزار تومن قرض. الانه حیرون موندم که با این همه قرض دیکه پول اجاره خونه

این ماه موچه ریختی جور کنم...

سکوت کوتاهی کرد و نعره زد:

— شب عیدی فشغه یادت نره!

صادق که بی‌اختیار گوش خوابانده بود توی فکر هایش غلت زد: "بابا امسال یه دست کت

و شلوار برام می‌خری؟ می‌خری بابا؟ خودت پار سال گفتی وضعت خوب نیس سال دیکه می‌خری

بابا توروخدا بخر، توروخدا... پسر جون چرا حرف حساب حاليت نيس؟ ميگم ندارم. والله به پير، به پيغمبر، به گبر، به ديو، به سگه ندارم ندارم ندارم، دس از سرم وردارين بابا، ندارم... مرد، خب خدا رو خوش نعياد. اقلا برويه دس نيعدارشو براش بخر. درسته كه از من وتو گذشته، اما اين بچه‌س. پيش همكلا سياش خجالت ميكشه. گناه داره... آره بابا. جون، بخر! توروخدا... خفقون بگيرين! تو چي ميگي زن؟ من هي ميگم نره، توهي ميگي بدوش؟ آخه مگه از يه بساط باچس مثقال جنس چي درمياي؟ لاگردار من به عالم آدم به هكارم ديگه ازكي قرض كنم لباس بخرم؟ حالا مگه اين انجويك لباس تازه نپوشه چي ميشه، ها؟ كون آسمون به زمين مياي؟! "وبا پشت دست چشمبايش رافشردوكاسه، اشك راتركاند و خنديد:

- لامصب عجب سوزي مياي!

- پيرشدي عموصادق، سوزكجا بود؟

اين ركاظم گفت وبه سرتاس صادق اشاره كرد:

غلام ساكت ماند و مسعود، پشيمان از گفري شدنش بامهرباني ادامه داد:

- توكه غريبه نيستي غلام جون. دخترم گفته برا عيدش يه دونه پيرهن بخرم. خب،

بچه‌س ديگه. اون چي مي‌فهمه "بابات نداره" يعني چي...؟

چشمهاي ميشي فرنگيس كه از تمناسرشار شده بود خاطرش را از خود پر كرد. برق چشمها دلش را تكان داد. دندانهايش را روي هم فشرد و زير لب مضمعانه گفت:

- اما گكه گشته هم موندم براش مي‌خرم. فقط اگه بزنه و امروز بتونم دوسه دفته جنس بيارم ديگه كارش تمومه...؟

زني كنار بساط ايستاد و يك دسته فشفشه برداشت. سروتششان را وارسى كرد. چشمبايش روي نوك فشفشه‌ها بالا و پائين دويد و سرسري آنها را شمرد. دوباره سروتششان را نگاه كرد و لبى ورچيد:

- بسته‌اي چنده؟

- پونزده تومن!

زن اخم كرد:

- پونزده تومن؟ چه خبره؟! اين كه همهش يازده تاس...؟

مسعود فشفشه‌ها را از دست زن گرفت و با حيرت شمرد:

- اولاً كه يازده تانييس و دوازده تاس مادر من. بعدشم، من خودم بالا هر دسته‌اش سيزده

تومن و ين زاربول دادم.

زن با ترديد دست دراز كرد و دسته، ديگري از روي بساط برداشت. چادرش را به دندان گرفت و با دقت فشفشه‌ها را شمرد. رفت توي ترديد و غوطه بخورد كه غلام به كمكش آمد:

- مگه سالي چند دفته عيده ميشه خانوم؟

زن جوابي نداد. هنوز مرد ديود. يكي ديگر رسيد و سر ك كشيد:

- موشكا چنده داداش؟

- كلاه داراش پنجاه تومن، ساده‌هاش چل تومن.

چشمها گرد شد و لبها از دو طرف آویخته :

- پنجاه تومن ؟!

- آره عزیزیز، ده تا موشکه ...

طرف معطل نشد . يك دسته از موشكهاى كلاهدار را برداشت و اسكناسى به طرف مسعود

دراز كرد . غلام دوباره به تردید زن نیشتر زد :

- برنج شده كيلوشى هفتاد تومن خانوم . پرتقال كيلوشى بیس و دو تومن . همین الانه رفتم

شیرینی بخرم قناده میگه نون خشك كيلوشى چل و پنج تومن ، اونم باد فترچه !

زن كيف پولش راگشود و در حالیکه هنوز دل مىكرد اسكناسى بیرون آورد و گفت :

- حالا نمیشه ارزونتر بدی ؟

و اسكناسى را دراز كرد .

- بگیر ده تومن حساب کن !

مسعود پول را گرفت . دست توى جیبش چرخاند و سكه‌اى بیرون آورد :

- والله دلم میخواس ارزونتر بدم مادر ، اما گفتم كه ، خودم گرونتر خریدم ...

زن پول را گرفت . دوباره فشقه‌ها را شمرد و راه افتاد .

مش خلیل مشتریاش را كه راه انداخت سر بر گرداند و زیر چشمی فشقه‌ها را تماشا كرد :

- یه بسته از اون فشقه‌ها ت بده ببینم پسر خوب !

و یا خنده اضافه كرد :

- از اون هفتاد رنگاش بده ها !

غلام تنهاش را روى بساط خم كرد تا بتواند عمونصرت را از پشت هیکل مسعود ببیند :

- عمونصرت ، شما بر اشب عیدی فشقه و موشك نمیخوای ؟

عمونصرت كه گوشى حرف خنده دارى شنیده ، بادی توى لبپایش انداخت و بعد از چند ثانیه

با صدا و با فشار بیرونش داد :

- اقلأ ترقه می آوردی كه مردم به مداش عادت داشته باشن !

و افكار درهم و برهمش را مرور كرد : " الانه حتما احمد تو تبریز بر ابچه‌هاش فشقه خریده . حسن

و علی ام كه دیگه موشك راس راسى دستشونه و خدا میدونه الان پشت كدوم گونى یا سنگى سنگر

گرفتن . میمونیم من و ملوك . ماهم دیگه فشقه میخوایم چيكار ؟ ! "

- نه غلام جون ، من دیگه كسى پهلوم نعوته كه فشقه دست بگیره ...

غلام كردن كج كرد و غیب گرفت :

- اختیار دارى عمونصرت ، مگه آدم باهاش حتما بچه باشه تا فشقه دستش بگیره . شما

ماشاء الله هزار ماشاء الله خودتون ...

صدامثل بختك روى سینه‌ها افتاد و غلام را از جنب و جوش انداخت :

- این بساط مال كیه ؟

بند دل مسعود پاره شد . پولی را كه از كاظم گرفته بود توى جیب تپاند و برگشت : " بازم ... "

نشان روى سینه ، كمیته چى اخگرى شد و چشم مسعود را سوزاند :

- کدوم بساط؟

ترس کلمه هاراکش می آورد • کمیته چی با نك پوتینش به کارتن زیرفششه هاگوید :

- اینارو میگمها !

سرماي گزنده ای پشت مسعود الرزاند و عرقش را خشکاند • زانوهایش را که یکبار ه از رُمق افتاده بود تکانی داد و نیم قدمی جلو گذاشت :

- مال منه ، چطور مگه ؟...

صدایش رگ برداشته بود و می لرزید •

- شما کارتون که خلافه سرتونو بخوره ، روتونم عین هوسنگ پاس ...

این را کمیته چی گفت و دولا شد • پنجاهش را با زکرد و روی موشکها گذاشت • سرش را جلو برد و نگاه مسعود را به سوی دماغ قوزدار و عقابی خود کشاند :

- خجالت داره !

فرنگیس دور خودش می چرخید و می خندید • دامن پف کرده و آهادر پیراهن بارقص ناشیانه اومدام به چپ و راست می جهید و بالا و پائین می شد • خنده توی اتاق تنگی می کرد • قهقهه سِه فرنگیس و اشکی که از شوق مایه می گرفت و برگونه های مادرش می دوید ، مسعود را از خود بیخود می کرد ... هرچی به فاطمی می گفتم امسال بابام یه پیرهن صورتی تازه برام میخره ، هی می گفت دروغ میگی ، حالا باهاش بهش نشون بدم که بابای من دروغگو نیست • حالا باهاش ببینم چه پیرهن خوشگلی دارم ...

پوست صورت مسعود گُر گرفته بود • چینهای زیر چشمش با حالتی عصبی می پرید و ترسش را آشکار می کرد • صدایش به غمناله می رفت :

- مگه چیکار کردم؟

چهره ، فندقی کمیته چی از خشم به هم رفت و لبهایش تکان خورد • نفس سنگین شد و توی گلوی مسعود گیر کرد • هواری بر سرش آوار شد • ولی گوشهایش چیزی نشنید •

فرنگیس در حالیکه دست مسعود را می کشید مدام التماس می کرد و غر می زد : " زود باش بابا دِ بجنب دِ • مگه صدای آسمون غرنیه رونمی شنغی ؟ الانه بارون میاد ! "

کمیته چی دست از روی موشکها برداشت و به سینه مسعود کوبید :

- حواست کجاس یارو ؟ میگم صدای آملولانس خیابونارو برداشته • کلی زخمی تو بیمار- ستونا هس • امت داره دم به ساعت شهید میده ، اونوقت تو باز م پررو پررو و ایسادی اینجا و آتیش بازی می فروشی ...

مسعود لبش را با دندان گزید • جوابی پیدانمی کرد • سرش منگ شده بود : " نترس بابا جون ، حالا کو تا بارون بیاد ... "

سکوت مسعود دلج کمیته چی را در آورد • قدر است کرد و نگاهی کاونده به دوروبرش انداخت چشمش گوشه ای را گرفت و به دنبال آن دوید •

سرها و نگاهها دنبالش را گرفتند و جلوی يك مغازه ، رنگ فروشی ایستادند • لبهای کمیته - چی جنبید • رنگ فروش يك لحظه از پشت پیشخوان غیبش زد و دوباره برگشت • دست کمیته -

چی دراز شد و آبپاشی را که از پشت پیشخوان بیرون آمده بود چسبید • قدمها با شتاب و غیظ راه طی شده را برگشتند • دست کمیتہ چی با آبپاش توی جوی آب فرو رفت •

فرنگیس با دست دامن پیراهنش را که از باد پریشان میشد صاف کرد • ترس در نگاهش زندانی بود : "بدو بابا، بدو بریم به جائی که بارون نیاد • الانه زیر بارون خیس میشیم • الانه پیرهنم خراب میشه •••"

عمو نصرت شتابزده از جابر خاست • رنگ صورت احمد افغانی لبو شد • غلام جلو رفت • اضطراب دستهای صادق را لرزاند • مش خلیل دندان قروچه کرد • کاظم ماتش برد • مسعود ترس آلوده و دستپاچه دستپایش را به طرف فشفشه هابرد، اما دیگه دیر شده بود •
- چیکار می کنی ؟!

کمیتہ چی با دست خالی اش به بازوی غلام زد • لگدی برای مسعود پرت کرد و با خشم گفت :
- برادر امون دارن با صدام و آمریکا می جنگن، اونوقت توداری آتیش بازی می فروشی ؟!
بغض فرنگیس و آسمان با هم ترکید • باران شرشر می بارید • پیراهن صورتی گلدار فرنگیس لك لك می شد : " دیدی بابا، دیدی هی گفتم بریم به جائی که پیرهنم خیس نشه • دیدی ؟ همش تقصیر تو بود •••"

رگهای گردن مسعود متورم شده بود و می رفت که بترکد • قلبش تام تام به دیواره، سینه می کوبید • نفسش به صدا افتاده بود و خرخر می کرد • رنگ طوسی فشفشه ها زیر آخرین قطرات آبی که از لوله، آبپاش فرو می ریخت سیاه و سیاه تر می شد •
"گریه نکن فرنگیس جون • الان میریم خونه میدم ماما ن پیرهن تو بشوره • این که چیزیش نشده •••" لکهای سیاهی سرتاسر پیرهن را فرا گرفته و گلهای سفیدش را به خود آغشته بود •
گیجگاه مسعود مرتعش می شد • مردم مکهایش یکدم روی قیافه، کمیتہ چی که حالا از خشم تهی شده و رنگ پوستش از فندقی به کهربائی میزد، و یکدم روی فشفشه های دوید و دوباره بر می گشت •

"نه ! اینجا شونیگا کن ! دیگه پیرهنم تمیز نمیشه •••" حق گریه، فرنگیس دل مسعود را ریش می کرد • دولا شد و بغلش کرد : "قربونت برم بابا جون • گریه نکن • یکی دیگه برات می خرم، قول میدم، قول •••" باران اشکهای فرنگیس را می شست •

باروت و بارفته، فشفشه ها و مشکها و کوزه ها، قاطی شده با هم، توی شیارهای نازك آبی که از بالای کارتن مقوایی راه گرفته بود و پائین می خزید، تن می دواند • صدای ضجه، فرنگیس از همد، قیل و قالهای جلوی بازار سر شده بود •

شفشه ها چق چق و فش فش می سوختند و صدایشان مغز و گوش را از خود پرمی کرد و آتشانشان توی دلهاش بر می افکند ■

رویای شیرین خودکشی

رضا علامه زاده

فکر خودکشی از سالها پیش بامن و خانوادهء کوچکم همراه بوده است. پدرم وقتی خانه نشین شد روزی سه پنج سیری عرق رابا يك كف دست نان آنقدر سرکشید تا کبدش از کار افتاد. مادرم می گفت اقلأ غذا بخور مرد، داری خودکشی می کنی. پدرم اما تصمیمش رابه اینگونه خود-کشی گرفته بود. جز برای رفتن به مستراح چوب زیربخلش رابر نمی داشت. همه، روز پهن می شد روی يك تکه گلیم کهنه ونرم نرم عرق می خورد: خود من هنوز ده سالم نشده بود که به طور جدی به خودکشی فکر کردم. پدرم هنوز قبراق بود و روزی پانزده ساعت با تاکسی واکسهای تو خیابانهای تهران میگشت. از هفت روز هفته فقط جمعه هاراتعطیل می کرد و هنوز تو سه راه آذری با دماغ نرفته بود توی شکم يك تریلی و واکسهای وپای چپش را باهم جا نگذاشته بود.

ظهر يك روز جمعهء تابستان بود وپدر و مادرم یکی درایوان و دیگری در اتاق زیرشدهای سوراخ سوراخ سفید دراز کشیده بودند و خرویف می کردند. برادر کوچکترم هم خواب آنها را غنیمت شمرد و زده بود به کوچه. من وسوسه شده بودم بروم زیرزمین. اول خیال نداشتم به چیزی دست بزنم. اصلا یادم نبود مادرم يك پاکت خرما ی رطب خریده بود و آورده بود زیرزمین. ولی بعد وسوسه شده بودم بروم سر صندوق چوبی کهنه ای که زیر پنجره زیرزمین بود و مادرم همیشه خرما و شکر پنیر و گلاب و شمع و وسایل سفره را در کنار عم جزءها و کتاب دعا های جلد چرمیش در آن می گذاشت. در صندوق را که باز کردم خودم از صدای خشك و رعشه آورش که مثل خفاش از زیر زمین بیرون زد و در راه پلهء باریکی که به حیاط کوچکمان می رسید پیچید و یا رفت، تکان خوردم. از هولم درسنگین رارها کردم. این بار صدامثل صدای آوار بود. مثل صدای افتادن يك طشت بزرگ از بام. صدای جیغ خودم رادر فریادهای کوتاه پدر و مادرم که وحشت زده از خواب بریده بودند شنیدم و قبل از آنکه پدرم دو پله یکی به زیرزمین برسد به دالان کوتاه و سیاه آب انبار دویدم. من هرگز به تنهایی و بدون چراغ فانوسی بدآب انبار خانه نرفته بودم. دالان باریك جلو آب انبار روز و شب مثل قیر سیاه بود. صدای چکه های آبی که از شیر نادیده، برنجی آب انبار فرو می چکید به زخمه های ناسازی میمانست که بر تارهای اعمام نواخته میشد. پدرم حالا در زیرزمین ایستاده بود و نمی دانست صدا از کجا آمده بود. این بود که من و برادر کوچکترم رابا فریاد صدا می زد. جرات نداشتم پاسخ بدهم. آرام به

دیواره، خزه بسته و نمدار آب انبار تکیه کردم. رعشه ناشی از خیس دیواره، آب انبار بریدن ترس زده ام افتاد. سرم را گرداندم. در تاریکی دالان چشم به بازی نور خفیفی بر سطحی لغزان خورد. چه بود؟ فهمیدم. تلؤلؤ خفیف آب بود بر بدنه، دریچه‌های کوچک که بر دیواره آب انبار تعبیه شده بود. دریچه آنقدر گشاد بود که بتوانم از آن بگذرم. وقتی فریاد پدرم را دوباره شنیدم که خشم آلود صدایم زد ناگهان تصمیم گرفتم خودم را با لا بکشم. پایم را روی شیر قطور آب انبار گذاشتم، دستم را به لبه، دریچه گرفتم و خودم را با لا کشیدم. اولین تصمیم به خودکشی را گرفته بودم و اگر پدرم پایم را از پشت نگرفته بود و یائنینم نکشیده بود خود را در آب سبز رنگ و پراز خاکشیر آب انبار خانه، کوچکمان در پس کوچه‌ای در جنوب شهر تهران غرق کرده بودم.

همیشه فکر کرده‌ام که بدترین و سخت‌ترین مرگ، غرق شدن در آب است. بویژه در آب دریا. آدم شنایلد نباشد و یا اگر هم بلد باشد در کشاکش موج‌های دریا از پا درافتد و بعد آنقدر در آب تقل کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد. راستی چقدر طول می‌کشد؟ یک ساعت؟ یک روز؟ بهر حال مرگی وحشتناکتر از غرق شدن سراغ ندارم. غرق شدن مثل مردن سربازی است که از خونریزی مداوم و آرام در جبهه‌ای که همه آنرا ترک کرده‌اند و او تنها مانده است بازخمی در جایی از پشتش که دسترس نیست و ریزش آرام خون توانش را بریده است.

فکر می‌کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیايد. مست مست بودم. تنها از قهوه‌خانه کنار جاده به طرف ده می‌رفتم. هوا صاف و لطیف بود و مهتابی. وقتی از خاکریز کنار ریل قطار بالا می‌رفتم به این فکر افتادم که اگر آدم مست باشد و روی ریل دراز بکشد و به خواب برود و صبح بلند شود ببیند سر ندارد هم یکی از آن راهب‌های خودکشی آسان است. سرخوش بودم و دلیلی برای خودکشی نداشتم اما فکر خودکشی هرگز ترکم نمی‌کرد. فکر می‌کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیايد. آمدم بالای خاکریز و روی الوارهای راه آهن آرام قدم زدم. قطاری در کار نبود. این بالا باد خنکی می‌آمد که در زیر پوست آدم می‌دوید. عاشق شده بودم و همه چیز را زیبا می‌دیدم. از آنجا که ایستاده بودم در زیر نور خفیف مهتاب، سپیدارزار را می‌دیدم که همچون یک دسته قلم موی شسته، به بوم کرباسی آسمان تکیه داده بود تا خشک شود. روی یکی از الوارها دراز کشیدم. سرم روی یک ریل گذاشتم و بدنم را کشیدم تا پایم به ریل بعدی برسد. نرسید. مهم نبود. رسیدن یا نرسیدن پاهایم به ریل دوم فرقی در کار آتی خودکشی نداشت. چشم‌هایم را هم گذاشتم. سینه‌ام را از هوای صاف و خنک بهاری انباشتم. چرخش آرام و سکر آورد سرم احساس کردم. خنکای هوا مثل لیفی خیس و سرد بر بدنی برهنه به مور مور انداخت، اما سنگینی عرق پلک‌هایم را به هم می‌فشرد. سوت ممتد قطار باری، که شاید فقط برای پراندن خواب لوکوموتیوران به صدا درآمده بود، فرصت این آزمایش را از من گرفت. از جابریدم و گنج و گول برای مسافرانی که وجود نداشتند دست تکان دادم.

بیست سالی داشتم و چند ماهی بود که دردهی در همان حوالی معلّم شده بودم. در همان دقایق اول ورودم بود که اورادیدم. زنی بود با يك ديگ بزرگ آب روی سرش. درست مثل نقاشیهایی که از دختردهاتپها می‌کشند. اما دختر نبود. زنی بود سی‌ساله. بفهمی بفهمی زیبا. چهار تا هم بچه داشت. او هم عاشق من شد، نه مثل من بلافاصله، بلکه پس از چند ماه. آنوقت کار بیخ پیدا کرد. داشتم برایش پریر می‌زدم. تمام روز، وقت درس دادن چشمم به پنجره کلاس بود تا کی از آنجا می‌گذرد. گاه و بیگاه فرصتی دست می‌داد و پنهان از چشم کنج‌گاو هم محلی‌ها به سراغش می‌رفتم. توی رختخوابی که بوی نم و شاش کوچکترین بچه‌اش را می‌داد با اومی خوابیدم و از عطر سشارتنش که بوی بهار نارنج می‌داد سیراب می‌شدم. آنچه در اوج نگرانی از غافلگیر شدن به کمک می‌آمد همان راه نجات همیشگی بود: خودکشی. و آنچه به فکرم و اومی داشت همان دلمشغولی دائمی‌ام بود، چگونه؟

از آن شب بهاری تا وقتی در آن ده بودم همه امیدم به قطار بود. اگر اتفاقی می‌افتاد روی یکی از الوارها راز می‌کشیدم و سرم را می‌گذاشتم روی ریل. چشمانم را می‌بستم و اگر قطار سوت هم می‌کشید چشمانم را باز نمی‌کردم. تا می‌آمد تر می‌زدند اولین چرخ سنیکن قطار که در ریل قلاب شده بود مثل تیغی بر طناب، نرم و آهین، برگردنم می‌نشست و راحت می‌کرد.

تهران اما فرق می‌کند. جز آن‌ها که حول و حوش جوادیه زندگی می‌کنند کس دیگری نمی‌تواند امیدی به قطار ببندد. از میدان ژاله تاراه آهن با اتوبوس هم که بروی يك ساعتی راه است. و همین فاصله کافی است که موقتاً هم که شده از فکر خودکشی منصرفت کند. یا لااقل در باره شیوه، خودکشی به فکرت بیندازد. مگر اینکه هوش و حواست جانباشد. فکر کردن به خودکشی یعنی خودکشی نکردن. من این را سالیان سال تجربه کرده‌ام. آنها که موفق به خودکشی شده‌اند لابد درست در لحظه‌ای که تصمیم به خودکشی گرفتند پوسیده، خودکشی - شان هم دسترسی داشته‌اند. خودکشی با نقشه دیگر خودکشی نیست. خودکشی یعنی فرار از نقشه کشیدن و برنامه ریزی کردن. چطور می‌توانم باور کنم آن جوانی که در حمام زندان موقت شهر بانی يك کاسه و اجبی جلوی چشم خودم سرکشید و دل و درونش را آش و لاش کرد و مرد برای اینگونه خودکشی کردنش نقشه کشیده بوده باشد. مسلماً او تصمیم به خودکشی را درست در لحظه‌ای که کاسه و اجبی را به دست گرفته بود و می‌خواست به پشم‌هایش بمالد گرفته بود. اینکه او در طول زندگیش چند بار به خودکشی اندیشیده بود مسئله دیگری است. مسلماً او نقشه نکشیده بوده که به حمام بیايد و يك کاسه و اجبی از قدح بردارد و برود زیر دوش کمی آب رویش ببندد تا راحتتر از گلویش پائین برود.

کدام زندانی را سراغ دارید که در ماه‌های آغاز دستگیری و شکنجه و آزار آرزوی مرگ نکرده باشد؟ محمود وقتی از اتاق بازجویی به سلولش برگردانده می‌شد با چشم بسته خود را از بالای سکوی سنگی با سرب زیر انداخت و با لای ابرویش بیست تابخیه خورد. محسن يك سوزن ته گرد از اتاق بازجویی با هزار ترس و لرز بلند کرد و آورد به سلولش. نیمه‌های شب با سوزن ته گرد چند

رگ مچ دستش رازدوباهمان سنجاق ته گردبا خونش به دیوارسلول نوشت " زنده باد ایران " و سرش را گرد زیرپتوی سربازی خوابید . صبح زود وقتی امیدداشت راحت شده باشد از صدای پای ماموری که چای آورده بود بیدارشد . خون روی مچ دستش دلمه شده بود و تنها احساسی که نداشت احساس ضعف بود . مثل آن بابا که آن شب وسط راهروی بندزیرلگدهای مأموران افتاده بود و فریاد می کشید . که بود ؟ چرا اینگونه وحشیانه در آن وقت شب می زدندش ؟ هیچ . زندانی ساده ای بود که وقتی در مستراح نشسته بود از غفلت مأمور بند که روی صندلیش در راهرو چرت می زد استفاده کرده بود و خودش را از سیفون مستراح بالا کشیده بود و لامپ مستراح را باز کرده بود و انگشتش را چپانده بود توی سربپیچ . جریان برق تکانش داده بود و قبل از آنکه کمترین آسیبی به او برساند پرتابش کرده بود پائین .

من خودم هر بار که به مستراح رفته بودم به اینگونه خودکشی اندیشیده بودم و عجیب اینکه درست به خاطر وحشت از همین عاقبت بود که دست به این کار نمی زدم . حالتی در دنیا که از حالت کسی که از خودکشی نجات یافته باشد سراغ ندارم . فکر می کنم باید خیلی کثیف کننده باشد . حالا اگر کسی متوجه نشود حرف دیگری است . محسن وقتی از خواب بیدار شد و دید انگار نه انگار که رگهای دستش را بریده است مسلماً پیش خودش خیلی کثیف شد ولی تجسم کنی اگر کس دیگری هم در سلول بود و اوقیل از اقدام به خودکشی با سنجاق ته گرد با حرارت از قصدش به خودکشی حرف زده بود چه پیش می آمد ؟ چطور می توانست آن شعار پرطمطراق را از دیوار سلول پاک کند ؟ فکر می کنم در چنین حالتی بهترین کار، لودگی است . آدم باید بزند زیر خنده و وانمود کند که می خواسته شوشی کند .

او البته خودکشی نکرده بود . برادر کوچکترم را می گویم . چند روز قبل از حادثه آمده بود تهران . چه حرفها که از جیب هانمی زد . تمام يك هفته ای که برادرم در مرخصی بود مادرم از او جدا نشد . چشمش را می دوخت به دهان او و ماجراهای ده بار شنیده را باز با دقت گوش می کرد . وقتی بر می گشت مادرم انگار چیزی به او الهام شده باشد خیلی بی تاب می کرد . بارها با گریه از او خواست که به جیبه برنگردد . می گفت از اینهمه سرباز یکی کم باشد چه می شود ؟ آخر چرا دستی دستی خودکشی می کنی ؟ تقاضای غیر منطقی ای بود . برادرم اهل فرار از جیبه نبود . وقتی بر می گشت مادرم تا پای قطار آمد . تا قطار از دیدنا پدید شود یکریز گریه کرد . بدجوری بدخلق شده بود پیرزن . می خودش را می کشید طرف ریل و می گفت اگر اتفاقی برای پسرم بیفتد خودم را می اندازم زیر قطار . برای اینکه او را بخندانم و لودگی کرده باشم گفتم آخر خبرا که جلو خط قطار به تونی دهند مادر . از میدان ژاله تاراه آهن اگر با اتوبوس هم بیایسی يك ساعتی راه است .

مادرم اما ، وقتی خبر برادرم را آوردند دیگر حرفی از خودکشی نزد . مثل يك آدمك پارچه . ای پای جانمازش و ارقت و ذکر گرفت . حتی سرخاکش نیامد . یعنی کسی او را نبرد . اصلاً هوش و حواسش یکجا از سرش پریده بود . انگار نه انگار که در این دنیا بود . روز چهارم حمله دمان غوغا بود . سرکوچه مان حبله برپا کرده بودند و دسته های سینه زن یکریز سینه می زدند

مادرم چادرش را سر کرده بود که برود مسجد • حتی نگاهی به عکس برادرم که در قابی سیاه وسط حجله نصب شده بود نینداخت • یا انداخت ولی اورا شناخت • اصلاً در این دنیا نبود • ما رفتیم سرخاک و برگشتیم • مادرم خانه نبود • رفتیم مسجد دنبالش • آنجا هم نبود • اتوبوس گرفته بود و از میدان ژاله رفته بود راه آهن • يك ساعتی راه بود • سرش را گذاشته بود روی يك ریل و پاهایش را کشیده بود تا برسد به ریل بعدی • نرسیده بود • ولی فرقی نمی کرد • قطار آمده بود و اولین چرخ سنگین قطار که در ریل قلاب شده بود همچون تیغی بر طناب، نرم و آهین بر گردنش نشسته بود •

او، البته خودکشی نکرده بود • برادر کوچکترم را می گویم • روز فتح خرمشهر توی جیبسه شلمچه در يك محوطه، مردابی تنهامانده بود با زخمی در جایی از پشتش که دردسترس نبود • سربازها جیبسه را ترك کرده بودند و خونریزی آرام و مداوم او را از توان انداخته بود • اینگونه مردن به غرق شدن در آب می ماند • بویژه در آب دریا • آدم شنا کردن بلد نباشد و یا اگر بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از یادرافتاده باشد • بعداً نقد در آب تولا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد • راستی چقدر طول می کشد؟ يك ساعت؟ يك روز؟

حالا سالهاست که از این خانواده، كوچك، من مانده ام و رؤیای شیرین خودکشی • بی آنکه شنا بلد باشم و بی آنکه احساسم در مورد غرق شدن در آب عوض شده باشد بارها و بارها برهنه و سبك خود را در وسط اقیانوس ژرف و پهنای که تنهام در خواب می شناسم پرتاب کرده ام • اول مثل سنگی سنگین به اعماق فرو رفته ام و آنگاه پف کرده و سبك بالا آمده ام و هماهنگ با موجهای سبز و چرب دریا، بر سطح شناور مانده ام ■

اكتوبر ۸۸

بهار بود و توبودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تورفتی و هرچه بود گذشت
ایرج دهقان

لبخند مرموز خواهر مونا لیزا

در آن لحظه که با اعلام اولین خبر مرگ امام، "توان از کف ربوده شد و ماتم برگستره‌ی جانها نشسته بود" * خواهر مونا لیزا، با آن لبخند مرموزش، از هوا پیمایاده شد و قدم در فرودگاه مهرآباد گذاشت.

پوششی کاملاً اسلامی داشت. امانمی‌توانست آن لبخند مرموز و مشهورش را ببوشاند یا حذف کند. در فرودگاه، از برابر صف برادران بازرس، بی‌واهمه گذشت. برادران در حال عزاداری بودند و می‌گفتند: "آن لحظه‌ای که عمری بر مارت چه کسی گواهی خواهد داد." خواهر مونا لیزا، با آن لبخند مرموزش، از برابر صف برادران پاسدار، بادلهره گذشت. اما "سینه‌های سوخته را دیگر صبری نبود."

خواهر مونا لیزا، از برابر صف خواهران زینب، بی‌اعتنا گذشت: "آنها خاک عزایر سر کردند که امام، از میان برفت."

از برابر انبوه بزرگان رژیم اسلامی نیز، بی‌خطر گذشت: "محشری بر پا بود و تمامیت ارض، صف در صف، به ماتم نشسته بود."

خواهر مونا لیزا، از برابر امت شهید پرور هم، بسرعت گذشت: "در چشمان بهت زده، ماتم موج می‌زد. پدر پیر محبوب، در بارگاه الهی بار یافته است. بدون او چگونه توان سر کرد؟ در تصور نمی‌گنجد."

از برابر توده برادران قاری، بانوک پاگذشت: "ای آسمان! آیا گواهی خواهی داد که بر ما چه گذشت؟"

از برابر برادران گورکن، هرچه بود گذشت. آنان کلنگ‌ها را بر سر خود می‌زدند: "جان که پر کشید و بر آسمان عرش جلوس کرد. صبری دیگر چیست؟"

هیچکس خواهر مونا لیزا را با آن لبخند مرموز و مشهورش ندید. تنها امام که بر هلیکوپتر مخصوص آرمیده بود "و بر بال اشک، پیکر پاک مطهرش سواره می‌آمد" لبخند "او" را دید و ابرودرهم کشید.

سیولیشه

جولای ۱۹۸۹ - نیویورک

* باتشکر از برادران نویسنده در کیهان هوایی.

بهر روز امدادی اصل

«ارتحال جانگداز»

مُرد، مُرد، بالآخره مُرد. اصلاً راستش را بخواهی خیلی پیش از اینها مُرده بود. سر قطعنامه، همان وقتی که جام زهر را سرکشید، وقتی که از عرش، از کنار امام زمان به زمین آمد، بقول تذکر نویسهای قدیم "به مرض دق درگذشت." سیزده خرداد در واقع چیزی جز تاریخ رسمی این "ارتحال جانگدار" نیست. برای اینکه حال و هوای ولایت در این روزهای "داغ" خوب دستت بیاد بدنیست کمی از آنچه خمینی در این احتضار چندماهه گفت و نوشت و کرد برایت قلمی کنم تا هم تصویری را که از او داری کامل کند و هم کمکی باشد به درک و فهم آنچه در ایران بعد از خمینی می‌گذرد.

در این چندماهه آخر به نظرمی آمد که امام محضر میان دودنیا سخت حیران و سرگردان مانده است: از یک طرف، دنیای ناسوتی امت اسلام و مسائل و مقتضیاتش که رتق و فتق آنها پایبندی بی چون و چرا به "مکتب" همیشه سازگار نیست و خواهی نخواهی آدمیزاد را به "دستهای آلوده" باقی می‌گذارد و از طرف دیگر، دنیای لاهوتی "اسلام ناب محمدی". دنیایی که در آن برای پاسداری از بیضه اسلام، ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نباید کرد و می‌توان همچون مسیحا پاک و مفاو طیب و طاهر باقی ماند. در این ماههای احتضار خمینی بر سر دوراهی بود و درست به همین خاطر تو در این برهه دو گفتار موازی از او می‌بینی: از یک طرف گفتاری که وجه مشخصه اش این بود که همواره خود را مافوق جناحها قرار می‌داد و هر یک از گروه‌های سیاسی در آن، از ظن خود، "تبشیر" و "تذیری" می‌دید. کلام ولی امری بود که ملوک الکلام هم بود. اما از طرف دیگر، در همین دوره چندماهه تو با گفتار پیرمردی (البته نورانی) روبرویی که بی‌پروا از ملاحظات این جهانی فقط در غم حفظ حرمت ساحت مقدس اسلام عزیز و اجرای طایق النعل بالنعل "فقه جواهری" است. و اگر در این راه در تاملین آب و نان امت مسلمان (به علت تحریم اقتصادی و...) خللی هم پیدا شود، باکی نیست. *اَلْاِسْلَامُ يَنْتَلُووْ لَا يُعْلَى عَلَيْهِ*. به روشنی می‌بینیم که در این کلام، از آنهمه "واقع‌بینی" یا به قول توده‌ایها از آنهمه "نرمش اصولی" که بارها و بارها در نامه‌هایم به آن اشاره کرده بودم، خبری نیست. که قانع نشده‌ای؟ صبر کن تا بیشتر حرفم را بشکافم. ببین در گذشته، آنچه در گفتار و کردار خمینی برجسته بود این بود که او، برخلاف بسیاری از آخوندهای "مرتجع" (بقول خودش)، زندانی وعظ و خطابه خود نبوده. آنجا که پای منافع نظام و ولایت فقیه در میان بود و آنجا که واقعیت این جهانی راه گریزی نمی‌گذاشت او با استادی و جسارتی شایان تحسین، از قوطی مارگیری فقه جواهری ترفندی بیرون می‌کشید تا به مقتضیات زمان پاسخی مناسب بگوید و در این کارها حاضر بود ازواجت‌ترین واجبات هم بگذرد. به این معنی، خمینی يك "رافضی"

مسلم بود. داستان تثبیت به احکام ثانویه و بعد از آن مجمع تشخیص مصلحت نظام، ووو... همه و همه نشان دهنده تلاشهای جسورانه و "نامتعارف" خمینی بود برای اینکه نظام، قابلیت دوام و بقا، پیدا کند و بتواند خودش را باز تولید کند و مهمتر از همه گرهی از مشکل اساسی، یعنی تعدد مراکز قدرت بگشاید. هربار که تضادها شدت و حدت ویران کننده ای پیدا می کرد، خمینی راه حل را در ایجاد نهاد یا لایه ای می دید که خود این نهاد هم به مرور زمان به یکی از مراکز قدرت تبدیل می شد. بی اعتباری چنین راه حلی بر خود دولت مردان رژیم پوشیده نبود اما سلطه بی چون چرای خمینی باعث می شد که در هر دور آبی بر آتش این مبارزه، احتراز ناپذیر ریخته شود. شاید بتوان آنچه خمینی در ماههای بعد از قطعنامه بدنال خلع منتظری برای تغییر قانون اساسی کرد را مهمترین و در دنا کترین و آخرین تلاش خمینی در حل و فصل مسائل نظام آخوندی به حساب آورد: مهمترین، چرا که برای اولین بار به جای آشتی دادن، فکر حذف سایر مراکز قدرت و از میان بردن ته مانده تصمیمگیری شورایی و نهادی کردن آن در قانون اساسی، به چید، مطرح می شد. شعار "همه با هم" فقط با بودن خمینی و با سرسپردگی و انقیاد بی قید و شرط "همه" به ولی فقیه، ممکن بود. دزدنا کترین، چرا که خمینی با این توصیه به شورای بازنگری قانون اساسی که "در مورد رهبری، ماکه نمی توانیم نظام اسلامیمان را بدون سرپرست رها کنیم باید فردی را انتخاب کنیم که از حیثیت اسلامیمان در جهان سیاست و نیرنگ [کذافی اصل] دفاع کند... شرط مرجعیت لازم نیست" در واقع با دست خود، حاصل زندگی سیاسیش را در گور گذاشت. نمی خواهم در این فرصت کوتاه، به داستان رابطه، خمینی و منتظری بپردازم. نوشته بودی که نامه سرگشاده احمد خمینی را به منتظری خوانده ای. این نامه در اینجا، برخلاف آنچه منتظر کنندگانش انتظار داشته اند آبرویی برای منتظری دست و پا کردن نشان داد که این آدم، خیلی هم بیرنگ نبوده است. اما در آنچه همین الان دارم برایت می نویسم شخصیت منتظری و وجوه اشتراک و افتراقش با خمینی، مطرح نیست. می خواهم این حرف را بگویم که معنای زندگی سیاسی خمینی در واقع احقاق حق بود که حدود هزار و چهارصد سال توسط "سلاطین" غصب شده بود. برپایی جمهوری اسلامی، در چشم خمینی، یک احقاق حق تاریخی بود. حکومت کردن، که حق ولی فقیه است، به حد دار می رسید. و حالا تو، امام محتررمی بینی که "با قلبی مجروح" حاصل زندگیش را اراکار می گذارد. وقتی منتظری، فقیه مسلم، به اتهام بی عرضگی سیاسی کنار گذاشته می شود، روشن است که شرط تعیین کننده برای رهبر، دیگر نه فقاقت، که "بینش سیاسی و اجتماعی و مدیریت و تدبیر" اوست. از اینجا، تا حذف شرط دیگر یعنی "صلاحیت علمی لازم برای افتاء در ابواب مختلف فقه" راه زیادی نیست. این برای خمینی بایستی خیلی دردناک باشد. حرف خمینی را در عزل منتظری اینطور هم می شود فهمید. این نه عزل یک ولایت عهد، که مقدمه رها کردن تاج و تخت بود. به این ترتیب خمینی، در آخرین تلاشهای این جهانش، پرچمدار "تجدید نظر طلبی" و "رفض" در آن چیزی شده خود بنیاد گذاشته بود.

اما، درست در کنار این خمینی متوجه، مواظب، عملگرا و در عین حال، بالانشین و دست

نیافتنی، در این دوران احتضار تو با خمینی دیگری هم روبرویی. خمینی فارغ از این جهان، پیرمردی نگران بهشت و دوزخ. این چهره، خمینی را در داستان دخالت او برای مجازات زنی که به جای فاطمه، "اوشین" (قهرمان زن يك سريال تلویزیونی ژاپنی) را به عنوان الگوی زن برگزیده بود، در نامه به حوزه، علمیه، قم در تاکید و اهمیت فقه سنتی و در هر گونه تجدید نظر طلبی، در داستان معروف فتوای قتل سلمان رشدی، به خوبی می‌توانی ببینی. این آخری را خیلی‌ها خواستند با ملاحظات صرفاً این جهانی توجیه کنند: ایجاد بحران تازه برای رژیم که فقط با بحران زنده است، تقویت روحیه، سپاه، نجات تتمه، آبرو در مقابل نیروهای حزب الله لبنان، تاکید رهبری خمینی در جهان اسلام و... نمی‌دانم چرا این توجیهات به دل من نمی‌چسبد. ممکن است این قضیه، این نتایج را هم داشته باشد، اما نمی‌توانم بپذیرم که خمینی، با توجه به این محاسبات و برای رسیدن به این نتایج، چنین تصمیمی گرفته باشد. خمینی در اینجا دارد از دینش دفاع می‌کند، بی هیچ ملاحظه‌ای! این "فتوا" آنهم درست در موقعی که همه، دولتمردان جمهوری اسلامی در صدد بودند خود را "معتدل" و صلح طلب نشان دهند، خیلی نابهنگام بود. خیلی مخالف "روح زمانه" بود. هم‌رشته‌های حضرات رادر "عادی کردن روابط با کشورهای دیگر و خروج از انزوای سیاسی" و... یکبار پنبه‌کرت این ماه‌های آخر پیرمرد خیلی متوجه پل صراط بود و اینکه از موباریکتر و از شمشیر تیزتر است. داشت حساب آخرتش را جور می‌کرد. "سازش ناپذیریش" اینبار بیشتر نشانه، دست شستن از دنیا بود تا سرتقی همیشگیش. اصراری ندارم حرفم را بپذیری. بهرحال، ترجمان این وضعیت در سطح سیاسی، نقش و اهمیت روز افزون احمد گریان را در امور و قرب و اعتبار گروه با اصطلاح رادیکال (موسوی و خاصه وزیر داخله‌اش محتشمی) بود. حتی رفسنجانی، در این حال و هوای تازه، در یک خطبه، غلاظ و شداد به فلسطینیها موعظه کرد که دست به خشونت بزنند و به ازای هر فلسطینی، فلان تعداد فرنگی را به صلابه بکشند. بحث و جدلهای مربوط به بازسازی، استقرار از خارج و راههای مقابله با مشکلات اقتصادی، فروکش کرد. خمینی با گفتن اینکه اگر راه حل این یا آن مسئله، اقتصادی یا نفی یکی از احکام شرع آنور ملازمه داشته باشد، حفظ اسلام عزیز و اجتر است، روی دست همه کسانی که بعد از جنگ خواب اصلاحات فوری و دامن‌داری را می‌دیدند، آب پاکی ریخت. در یک کلام، همگدولت‌یان (جمعیتی از روی اعتقاد و وعده‌ای هم برای سوار شدن بر موج) به دنبال اجرای "فتوای تاریخی امام" در مورد سلمان رشدی بودند که...

خمینی مرد. خمینی اطرافیان‌ش را در بدترین شرایط قال گذاشت. "روح خدا"، بعد از گرم کردن نابهنگام کوره، رادیکال‌ها و پیش از آنکه اصلاحات قانون اساسی به سرانجامی رسیده باشد، "به خدا پیوست". اعلام مرگ خمینی فضایی از ترس و نگرانی به وجود آورد. ترس دولتیان از بروز حادثه یا وضعیتی بود که برایشان قابل کنترل نباشد. یک هفته تعطیل و چهل روز عزای عمومی اعلام شد. چیزی که خواه و ناخواه تجمع مردم را در کوچه و خیابان به دنبال داشت و ممکن بود زمینه ساز فتنه‌ای بشود. اما طولی نکشید که راه حلش را پدید ا

کردند: رادیو اعلام کرد که امت یقیم به مساجد و تکابا بروند و هر چه می خواهند به سروسینه خود بگویند. ترس شدید، خیلی زود سردمداران رژیم رادور هم جمع کرد. اولین اطلاعیه رسمی، امضای روسای سه قوه و نخست وزیر را داشت. البته بیانیه احمد هم بود. که از همان ابتدا، ضمن تسلیمیت "غروب خروشید مستضعفان جهان" از "ادامه جنگ میان مستضعف و مستکبر" و نقش تعیین کننده بسیج صحبت می کرد. احمد، با ناشیگری، از همان ابتدا شمشیر از رو بسته بود. در جمع دولتیان آن کسی که واقعاً یقیم شده بود و از سر در بر مرگ پدر می گریست موسوی نخست وزیر بود. نحسی سیزده بیشتر از همه دامن او را گرفت که سرشپ، به پشت گرمی امامش، به تن سر و به سرتاج داشت و فردا به یک گردش چرخ نیلوفری بطرزی رحمانه ای از بازی کنار گذاشته شده بود. آنچه در روزهای بعد و پشت درهای بسته، در مجلس خبرگان و حتی در "بیت امام" گذشت چیزی جز اعلام رسمی باخت او و همپالکیهایش نبود. درست است که دولت به رتق و فتق امور روزمره می پردازد و نخست وزیر، بغض کرده و صم و بکم، اینجا و آنجا حضور دارد، اما همه می دانند که اینها بازی را باخته اند. تازه حالا، مدتی بعد از ضربه اولیه، طرفداران خوشبینان شروع کرده اند از زور محتشمی صحبت کردن. من که گمان نمی کنم این امامزاده معجزی داشته باشد. طرف مقابل، خاصه رفسنجانی از همان اول خیلی دقیق و قاطع عمل کرد. اصلاً از همان ساعات اول، حالت برنده را به خود نگرفتند. با کمال پرمرویی و برخلاف نص صریح قانون اساسی خودشان و به اعتبار چیزی که در آینده ممکن است صورت قانونی بخود بگیرد، "رهبر" انتخاب کردند. در واقع، نوعی آینده در گذشته! نمی دانی این قبا چقدر به تن خامنه ای گشاد است. خمینی، هر چه بود و هر چه کرد، چند سروگردن از میراث خواریش بلندتر بود. اصلاً هیچکس از این باصطلاح "شاگردانش" به بلندای قامت او نیست. رفسنجانی تمام هوش و ذکاوت خودش را به کار برد تا این تصمیم مجلس خبرگان و وضعیت تازه را توجیه کند اما آنچه می یافت بطرز غم انگیزی لا یتَّجَسَّبُكَ بود. البته برای کسانی که عقل سلیم دارند "درستی" این تصمیم، نه به خاطر قوت استدلالات که از روی زور چپانندگان، مثل روز روشن بود. داستان تشییع جنازه و کفن و دفن را هم که در تلویزیون آنجا دیده ای. گلپایگانی را برای ادای نماز میت آورده بودند. کار ظریف و خطرناکی بود: به دنبال عزل منتظری، که طبعاً بایستی صاحب عزا می بود، چاره ای جز مراجعه به یک "مرجع مسلم" نداشتند اما این تثبیت نوعی دعوت ضمنی از مقلدین امام مرحوم به پذیرش "مرجعیت" گلپایگانی هم بود. چیزی که اینها اصلاً نمی خواستند. به همین خاطر هم چند روز بعد اراکی را از جعبه، مارگیری بیرون کشیدند. اراکی که برای توده مقلدین ناشناخته بود در حوزه علمیه قم، چهره آشنایی است. دلمشغولی میراث خواریان، آخرت امت مسلمان نبود رساله های علمیه همه مراجع، لا اقل در مسائل فردی، سر و ته یک کریاس است. نگرانی دولتمردان سوار موج، سیل پولی بود که تا بحال به دفتر امام سرازیر می شد. همان روز اول احمد، طی نامه ای که امانت و احتیاط یا مسلمان دوا تشه از آن می ریخت، تقاضا کرد که حساب امام مسدود شود و ملت مسلمان دیگر با بت سهم امام چیزی به این حساب نریزند. این پول، سرنوشت ساز بود و خیلی طبیعی است که دار و دسته جدیدنخوا-

سته باشد چنین سرچشمه قدرتی دردست رقیب گردن کلفتی مثل گلپایگانی باشد. اراکی، که "بقا برمیت" را جایز می‌داند به دفا ترامام اجازه داد و جوهاتی را که مقلدین او بابت سهم امام می‌پردازند جمع آوری کنند تا "تحت نظارت عالیّه، ایشان" به مصرف شرعی برسد. البته جانداختن اراکی به این سادگی‌ها نیست. هر روز روزنامه‌ها شرح مبسوطی از زندگی این "مرجع جدیدالظهور" منتشر می‌کنند. چوپان تازهای که قرار است از گله مسلمانان مواظبت کند، پیرمردی نود و چند ساله است. کراماتی که از او در روزنامه‌ها نقل می‌کنند کلی باعث بشاشت خاطر ما می‌شود. می‌بینی، زندگی ما هم خیلی بدون تفریح نیست. یکبار، در یکی از این مصاحبه‌ها اراکی از "رابطه نزدیک" و حتی گفتگوی پدرش (یا عمویش، درست یادم نیست) با یک پلنگ و اینکه چگونه این پلنگ همیشه پدرش را در بیرون ده همراهی می‌کرد، و با صراپدرش وارد ده نمی‌شده است (۱) صحبت کرده بود. ملتفت شدی؟ فکرمی - کنم برای تو که همیشه از عسروشنگری و این جور چیزها صحبت می‌کنی مدتی تلمذ در خدمت ایشان خیلی می‌تواند مفید باشد.

اگر روزنامه‌های ولایت به دستت رسید، خواندن مصاحبه‌های ساکنین "بیت امام" هم خالی از لطف نیست. "حضرت امام" نه تنها برای تمشیت امور مملکت که برای پیدا کردن محل اشیاء گمشده هم خدمت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه شریفاب می‌شده‌اند (لا بد طرفهای عصر!) برگردیم سر حرفمان. در تلویزیون مصلائی تهران، "فریزری" که جسد مطهر را تویش گذاشته بودند و خاچه دریای جمعیت را کمیدی. شنیده‌ام طرفهای شمابعضیها اظهار لاجیه کرده‌اند که، خیر، این "مردم" نبودند، این پاسدارها و ارتشیها بودند در لباس مبدل. مگر این حضرات یادشان رفته است که چه جمعیتی برای شنیدن سخنرانی هیئت لرجم می‌شد؟ این شمار زیاد چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آخوند اگر هرکاری را بلد نباشد، تعزیه گردان خوبی است. اصلا هزار و چهار صد سال است که اینکاره است. فکرمی‌کنی این فرصت تاریخی را از دست می‌داد؟ آنهم با چنین نعلش عزیزی؟ درست است که امکانات و وسایل فراهم کردند، علیرغم دستورات صریح و مؤکدی که در دفن هر چه سریعتر میت هست برای هر چه با شکوه‌تر برگزار کردن مراسم، تا نتوانستند لغتش دادند. برای تشییع کنندگان شهرستانی اتوبوس و قطار و حتی هواپیما می‌جانی، آماده کردند. از میوه و غذا و یخ گرفته تا میمپهای عظیم گلاب پاشی روی جمعیت مشایع که دست کمی، لا اقل از نظر تعداد، با مستقبیلن ده سال پیش نداشت، از پیش تدارک دیده شده بود. غیظ فروخورده، مخالفین از دیدن این جمعیت انبوه در این جناس لفظی خالی می‌شد که "بابلیزر آمده، با فریزر رفت." حدود یک میلیون و نیم نفر بودند. رادیوی دولتی می‌گفت ۱۰ میلیون. رژیم می‌خواهد شمار بسیار شرکت کنندگان در تشییع جنازه، خمینی را با تأشید و پشتیبانی از حکومت آخوندی یکی بگیرد و آنرا دلیل بر حقانیت و مردمی بودن خود بداند. آنهایی که این جمعیت را ارتشی و پاسدار می‌دانند در واقع، جوهر این "استدلال" را می‌پذیرند. کافی بود کمی با کسانی که از مصلا تابشست زهرا خمینی را مشایعت کردند، صحبت کنی. فوری فساد این گفتار برایت روشن می‌شد. منظورم انبوه عظیم تماشاچی بی‌کار نیست. وقتی به حرفهای "عزاداران دلسوخته" هم گوش می -

سپردی می‌دید که خلیپها از گرانی، از بیکاری، از تبعیض و بی‌عدالتی، از دست اندازی به زندگی خصوصی دلشان خون است. برای اینها خمینی ورژیمش یکی نیست. ذهن ساده اندیش می‌خواهد که رونق مجلس ختم را دلیل مشروعیت میراث بداند.

راستش را اگر بخواهی، گمان می‌کنم آدم‌هایی مثل رفسنجانی از مرگ خمینی غمگین که نشدند هیچ، ته دلشان هم شاد شد. این ماههای آخر، پیرمرد بدجوری اذیتشان می‌کرد. تمام آنچه را اینان با زحمت زیاد می‌رشتند با یک پیام یا یک نامه، پنبه می‌کرد. کاریش هم نمی‌شد کرد. خمینی، مثل در مسجد شده بود. نه می‌شد آنرا کندونه سوزاند. در چشم رفسنجانی، نجات از چنین بلیه‌ای فقط از دست فرشته، رحمتی به نام عزرائیل برمی‌آمد. حیف که کمی عجله کرد. دلم می‌خواست قیافه، خندان رفسنجانی را در مصاحبه مطبوعاتی "عجولانه‌اش" می‌دید. انگار نه انگار که امام عزیزی هم بوده است. با خانم خبرنگار آمره یکاکی چنان خوش و بشی میکرد که نگو! آخر این خبرنگار چادر بزرگی سرش کرده بود که فقط "قرص صورت و کفینش" پیدا بود. رفسنجانی به طنز گفت چرا چادر؟ یک روسی هم کفایت می‌کرد. فردای آن روز با مصطلاح "خانواده، شهدا" جلوی وزارت کشور جمع شدند که مابرای چادر زنها بود که خون دادیم، شهید دادیم (به نظر تو اگر وزیر کشور محتشمی نبود باز هم جلوی وزارت کشور جمع می‌شدند؟) حساسیت وضعیت را می‌بینی؟ یک کلمه حساب نشده، پدر درمی‌آورد خاصه وقتی جناح مقابلت چیز زیادی نداشته باشد که از دست بدهد. هر بلشوشی می‌تواند بازی باخته را به تساوی (برد خیلی اغراق است) بکشد. عجولانه بودن مصاحبه، مطبوعاتی به خاطر پیشگیری از احتمال نامزدی احمد گریان برای ریاست جمهوری بود. چیزی که در این شرایط پیچیدگی نامطبوعی در وضعیت به وجود می‌آورد. برای همین هم رفسنجانی خیلی سریع جنبید. بعدش صحبت سر این بود که احمد رئیس مجلس بشود. پوست خربزه، خطرناکی است. همان متولی حرم بودن کلی آب و نان و قرب و احترام دارد. شایع بود چون خیلی دلش می‌خواهد رئیس جمهور بشود، حتی ترک اعتیاد هم کرده است. واللہ اعلم. اگر این روزها احمد نشئه است و نمی‌فهمد لا اقل اطرافیان‌ش و خاصه محتشمی می‌دانند که از "یادگار گرامی امام" همین روزها و تا تنور عزاداری گرم است ممکن است کاری ساخته باشد. مدتی که بگذرد، به نظرم خیلی هم زود، خود به خود "امام عزیز" یک خاطره دور دست می‌شود، چه رسد به "آیت الله زاده". همه مایل و راغب به این فراموشی هستند کابوس و حشتناکی که آدم دوست دارد هر چه زودتر یادش برود. حاکمان تازه، خاصه رفسنجانی، ضمن حلوا حلوا کردن و صیای امام برای کسب و جاهت، هریک به نوعی به "خمینی زدائی" مشغولند. گفتار کلی و به نعل و به میخ زدنهای خائنه‌ای را چندان جدی نگیر، اقتضای نقش تازه، اوست. دارد ادای "خمینی جوان" را در می‌آورد و تاریخ دوبار تکرار می‌شود یکبار به صورت ترازوی و یکبار کم‌دی. چکمه‌هایی که پوشیده، آنقدر برایش گشاد است که بی اختیار همراه خنده می‌اندازد. ناطق بدی نیست و "سوابق مبارزاتی" (به قول دولتیها) هم دارد (در رژیم گذشته دست داشته است!) اما ذره‌ای جذبه و گیرائی خمینی در او نیست.

مثل اینکه بیشتر از حاکمان تازه حرف زدم تا از آدم‌های دور و بر خودم. مرگ خمینی، تا

آنجا که من شاهدش بودم قبل از همه و بیش از هر چیز باعث دلواپسی و اضطراب مردم شد •
 هشدارهای دم بدمم را دیودر مورد "توطئه‌های احتمالی" این نگرانی و اضطراب را بیشتر می‌کرد •
 بلافاصله بعد از شنیدن خبر، راهی وسط شهر شدم. آنچه بیشتر از همه توی چشم می‌زد،
 تفاوتی بود که با حال و هوای مرگ طالقانی می‌دیدم. دوجیز کاملاً متفاوت. اینجا، احساس
 مسلط نه اندوه که نگرانی بود و ترجمان آن هم مفه‌ای طولی بود که برای نان و بنزین درست
 شده بود. اینجا و آنجا فریادی و اشکی می‌دیدم اما، در آن ساعات اول چشم‌پاز نبود بلکه با
 نگرانی در چشم‌خانه می‌چرخید مثل اینکه هیچکس، به فردای خود ایمن نبود. هنوز ظهر
 نشده، جنوب شهر پراز پیراهن سیاه شد. چیزی که روزهای بعد به شمال و خاصه به ادارات
 کشیده شد. عده‌ای از روی اعتقاد و عده، بیشتری (لا اقل در سوراخی ما) از ترس انجمن‌سالار
 می، در اداره در عزای امام، سینه زدند. رفقای توده‌ای هم سرتاپا سیاهپوش، با شرکت فعال
 خود بیکبار دیگر "نرمش اصولی" نشان دادند. چند روزی که از مرگ خمینی گذشت و با فروکش
 کردن نگرانیها (آخری هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد) تازه مردم شروع کردند دوره، بعد از خمینی
 را مزه مزه کردن. حزب‌اللهی‌ها، این روزها پاز روی دم کسی نمی‌گذارند، بیشتر بیمناکند. در
 عوض، لب‌خندهای فروخورده و شادیهای به‌دقت پنهان شده، بسیار می‌بینی. برای مردمی که
 یک دهه تمرین زندگی دوگانه کرده‌اند، پوشاندن احساس واقعی، کار مشکلی نیست. برای
 خلیسا "رحلت امام" نه یک مرگ، که یک گشایش بود. همه مشتاقند بدانند آنطرفها، در
 فرنگ و خاصه در آمریکا، چه می‌گویند، همه رادیو گوش می‌کنند، خاصه بی بی سی و صدای
 آمریکا. تقریباً همه، اظهار نظرهارا گوش کردم. در این و آن مصاحبه یا اعلامیه می‌شنیدی
 که می‌گفتند "امروز روز مرگ استبداد است." بعد از این همه بلایا، هنوز نفهمیده‌اند که این
 دل خوش کردن به فلان روز و فلان سالگرد ما را به جایی نمی‌رساند. امروز فقط شرایط عوض
 شده است. اما حتی در همین شرایط تغییر یافته "مرگ استبداد" را در سینی نقره تقدیم
 نمی‌کنند. کار خودمان است. البته ته رنگی از امید، در مردم کوچه و بازار هم ببینی،
 امید به "اکبر شاه"، امید به اینکه "وضع خوب می‌شود. مثل زمان شاه می‌شود." غم انگیز
 است. نه؟ از آن همه آرم‌ان و آرزو، از آن همه شور و نشاط برای شکافتن سقف فلک و در انداختن
 ختن طرحی نو، حسرت تلخی به جامانده است. حسرت گذشته‌ای که ده سال حکومت آخوندی
 رویش را سفید کرده است. نتیجه، مقایسه‌ای که هر ساعت و هر لحظه در ذهن مردم میان وضعیت
 سگی فعلی و زمان "آن خدایبارز" صورت می‌گیرد از پیش معلوم است. هیچکس جز خودمان
 را سرزنش نکنیم. نه، خیال نکنی مردم "سلطنت طلب" شده‌اند. مردم الگوی "تمدن
 بزرگ" را با الگوی "ایران اسلامی" مقایسه می‌کنند. ماروشنفکرها (چه آنهایی که در ولایت
 مانده‌اند و چه آنهایی مثل تو که از بد حادثه آنجا پناه گرفته‌اید)، اول کار، در هنگامه
 مجالمان چه الگوی به مردم ارائه کردیم که حالا دوقورت و نیممان هم باقی است؟
 بگذریم. سراین جور حرف‌ها را باز نکنم. وضعیت را گزارش کنم. حالا که مانع اصلی بر-
 داشته شده، همه به نوعی در جستجوی بهشت گمشده‌اند: زندگی بدون کوپن، جامعه‌ای که
 در آن به زندگی خصوصی توکاری نداشته باشند، به زور لچک سرت نکنند، اگر خواستی کار

و کاسبی راه بیندازی شرط اولیه اش این نباشد که^۴ جباراً بایک رزمنده شریک بشوی"، جای بجهات رادردانشگاه خیل عظیم فرزندان شهدا غصب نکرده باشند، گرانی کمرشکن نباشد و ۰۰۰ می بینی که انتظارات خیلی بالا نیست و بهشتی که جویهای شیر و عسل در آن روان باشد و در هر گوشه اش حور و غلمان بپلکد و یا جامعه، بی طبقه (توحیدی و غیر توحیدیش) نیست. خیلی فروتنانه تر از اینهاست، در ولایت به کسانی که دنبال این جور چیزها هستند می گویند "لیبرال". عده شان (لا اقل در میان طبقه متوسط) زیاد است. دارند زیاده تر هم می شوند. و بر آوردن انتظارات اینها از عهده آدمی مثل رفسنجانی تا حدود زیادی بر می آید. البته چیزهایی که در همین مدت رفسنجانی از برنامه های اقتصادی (سروته بریده)، گفته است در تضاد مستقیم با خواست و وضعیت فعلی نیروهای است که دست کم در اول کار به حمایت سیاسی شان احتیاج دارد: یعنی بسیج، سپاه و خلاصه آنچه به تازگی "جانبازان" نامیده می شود. کسانی که به عنوان ستون و پایه های رژیم از امتیازات مرئی و نامرئی زیادی برخوردارند. رفسنجانی اگر چه بنده باز قهراری است امانی دانم با این مشکل چه جوری تامی کند. بعد از قطعنامه، حتی وقتی خمینی زنده بود، خیلیها از ناراضی بی بسیج و سپاه وحشت داشتند. اولش اینها چیزی نبودند: یک مشت تفنگچی که بایک "خفه شید" خمینی، زرد می کردند. اما یک نهاد، وقتی به وجود آمد، رشد می کند. گمان نمی کنم حالا دیگر، کسی بتواند این دیوار به شیشه برگرداند. باید یک جوری با او کنار آمد. لا اقل موقتاً.

خیلی هم پر حرفی کردم. خودم، شخصاً، بوی تغییر می شنوم. تغییر نزدیک و قابل لمس. در جهت و سیری که سعی کردم توصیفش کنم. وضعیت را اینجوری برای خودم خلاصه می کنم: نظام آخوندی نه چربی و ذخیره گذشته را دارد و نه خمینی را. اولی تداوم رژیم را از نظر مادی امکان پذیر می کرد و دومی چتر حفاظتی آن بود در مقابل ضربات سخت. حتی وجود این دومی باعث می شد که ضربه سختی وارد نیاید چرا که از پیش بیفایده بودن آن، صریح یا ضمنی، پذیرفته شده بود. رژیمی که در گذشته هم در باز تولید خود همواره با مشکل دست به گریبان بوده است، باند داشتن این دو عامل بایک وضعیت بحرانی روبروست و در غیاب یک اپو-زیسیون و بدیل نیرومند تنها چشم انداز متصور تغییر و تحول درونی و یاد قیصر، "استحاله" است. حالا این استحاله مسالمت آمیز است یا غیر مسالمت آمیز؟ "اکبر شاه" غلطی می تواند بکند یا نه؟ میرا خواران به جان هم خواهند افتاد یا نه؟ نمی دانم. به قول حافظ: خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

تهران - نوزدهم تیر ماه شصت و هشت

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات " چشم انداز " کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند.
از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در " کتابهای تازه " معرفی شود دعوت می‌کنیم
که نسخه‌ای از اثر خود را برای ما ارسال کنند.

احمدی (فریدون). ارباب طلائی من. آلمان. فرند. ۱۳۶۷. ۶۳ صفحه.
شش داستان کوتاه از سالهای ۶۷ - ۶۵ در فضای جمهوری اسلامی ایران. بانثری پخته و
سبکی دلنشین.

حسام (محسن). پرند های کوچک بال طلائی من زیر چادر مادر بزرگ. انتشارات خاوران.
پاریس ۱۳۶۷. ۱۵۰ صفحه.

کتاب تازه محسن حسام یک داستان کوتاه، یک نمایشنامه کوتاه و چند نوشته دیگر را در
بخش اعظم کتاب را داستان پرند های کوچک ... تشکیل می‌دهد. توصیفی از دنیای
کودکانی که در زندان به جهان آمده اند و چیزی جز زندان را نمی‌شناسند و از دنیای بیرون تصویری
ندارند.

دولت آبادی (حسین). آدم سنگی. پاریس. نشر ایران فردا. ۱۳۶۸. ۱۲۰ صفحه.
نمایشنامه، بر زمینه خراب کردن خانه‌های خارج از محدوده در سال ۵۷، تدوین شده
است. آدمهای نمایش، کارگرانی هستند بعضاً با سوابق سیاسی و مبارزاتی.

دولت آبادی (حسین). قلمستان. پاریس. نشر ایران فردا. ۱۳۶۷. ۸۷ صفحه.
نمایشنامه‌ای است که بعد از انقلاب در یک روستا می‌گذرد و تغییرات و دگرگونیهای آدمها
را به نمایش می‌گذارد.

رحیمی (حمیدرضا). یلدا. آلمان. ناشر؟ ۱۳۶۷. ۱۵۵ صفحه.
گزیده آثار همکار گرامی ما حمیدرضا رحیمی از شعر و خطاطی و طراحی. اشعار کتاب
توسط مصطفی ارکی به زبان آلمانی ترجمه شده است.

شاملو (احمد). مجموعه اشعار (۱۳۴۳ - ۱۳۶۷). مجلد اول. گیس (آلمان غربی).
کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد. ۱۳۶۷ / ۱۹۸۸. ۶۰۹ صفحه.
چاپ تازه‌ای است از آثار شاعر بزرگ ایران امروز. این مجلد، شش مجموعه "آهنگها و

احساس"، "۲۳"، "قطعه‌نامه"، "هوای تازه"، "باغ آئینه"، "لحظه‌ها و همیشه‌ها" را شامل می‌شود. در پایان کتاب (صفحات ۶۰۹ - ۵۹۱) یادداشت‌ها و توضیحات شاملو دربارهٔ این و آن شعریا این و آن مجموعه به چاپ رسیده است. طبع کتاب زیبا و نفیس است. هدیه‌ای گرانبها برای دوستداران فراوان شعر شاملو.

شوکت (حمید). نگاهی از درون به جنبش چپ ایران. گفتگو با مهدی خانبا با تهرانی. ساربروکن. بازتاب. ۱۹۸۹. دو جلد. ۶۷۲ صفحه.

این کتاب صورت پرداخته و ویراسته، گفت و شنودهای حمید شوکت است با مهدی خانبا با تهرانی که به شرح و بازگویی و تحلیل از زندگی سیاسی خود از سالهای ملی شدن نفت تا به امروز می‌پردازد. این بازنگری از حد خاطر نویسی درمی‌گذرد تا اینجا و آنجا و به یاری اطلاعاتی تاکنون ناگفته، به اندیشیدنی دربارهٔ فرازونشیبهای جنبش چپ و ترقیخواه ایران معاصرینجامد. در میان یادها و گفته‌ها، همراه با تلخی شکست‌ها و شادی پیروزی‌گامیها چهره‌ای از این و آن همگام و هم پیمان از این و آن دوست و دشمن نیز رسم میشود. خانبا با تهرانی در پایان خاطرات خود مینویسد: "من هنوز خود را به آرمان سوسیالیسم وفادار می‌دانم و معتقدم سوسیالیسم چیزی نیست که یکبار و در یکجا اتفاق افتاده و در یک‌الگو خلاصه شده باشد" (ص ۶۲۳).

فرزانه (م. ف.). آشنایی با صادق هدایت. دو جلد. پاریس. مولف. ۱۹۸۸. ۴۲۰ + ۳۰۲ صفحه.

کتاب تازه م. ف. فرزانه کتابی است مهم. و ازین پس همه کسانی که می‌خواهند از صادق هدایت چیزی بدانند و یاد دربارهٔ او چیزی بنویسند می‌بایست نوشتهٔ فرزانه را بخوانند. کتاب از دو قسمت تشکیل شده. در قسمت اول، که با عنوان "آنچه صادق هدایت به من گفت" چاپ رسیده، م. ف. فرزانه به شرح آشنایی و دوستی خود با هدایت می‌پردازد. وی در سالهای پایان تحصیلات دبیرستانی خود، با هدایت آشنایی خود را این آشنایی و دوستی در دو سه سال آخر زندگی هدایت ادامه می‌یابد. قسمت اول کتاب اطلاعات ارزنده‌ای را دربارهٔ روحیات و حالات و افکار هدایت در ماههای پیش از خودکشی به دست می‌دهد. قسمت دوم با عنوان "صادق هدایت چه می‌گفت؟" و به همراه پروندهٔ چند یادبود (۳۰۲ ص) انتشار یافته شامل شرحی است که نویسنده در معرفی افکار و آراء هدایت نوشته است. بحث از این کتاب خواندنی و بحث انگیز فرصت بیشتری می‌خواهد.

فرسای (فهیمة). یک عکس جمعی. کلن (آلمان غربی). انتشارات یاسمین. ۱۹۸۹. ۱۷۲ صفحه.

خانم فهیمة فرسای که در سال ۱۹۸۸ برندهٔ بورس ادبی هاینریش بل گردید، اکنون مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را منتشر می‌کند. این مجموعه از "داستانهای میهنی" و

"داستانهای مهاجرت"، درمجموع از ۱۵ داستان کوتاه، تشکیل شده است.

فلکی (محمود). انسان، آرزوی برنیامده. آلمان. سرو. ۱۳۶۶. ۱۲۸ صفحه.
فلکی در این مجموعه، سروده‌های سالهای ۶۵ - ۶۱ خود را گردآورده است و در آخر کتاب،
قطعات بسیار کوچک خود را به نام ۱۲ چکه شعر و بیست رباعی چاپ کرده است.

فلکی (محمود). پرواز در چاه. آلمان. نوید. ۱۳۶۶. ۹۹ صفحه.
مجموعه، شش داستان کوتاه. "پرواز در چاه تاریخ" عنوان بلندترین داستان این مجموعه.
عناصرت که در زمستان ۱۳۶۴ نوشته شده است.

ناطق (هما). ایران در راه یابی فرهنگی. ۱۸۴۸ - ۱۸۳۴. لندن. نشر پیام. ۱۹۸۸.
۳۳۲ صفحه.

کتاب حاضر جلندخستین از پژوهشی است که جلد دوم آن به "سراغاز ناسیونالیسم اسلامی"
و جلد سوم آن به "اسلام، لیبرالیسم و سوسیالیسم" اختصاص می‌یابد. این مجلد به بررسی
دوره محمدشاهی (۴۸ - ۱۸۳۴) اختصاص دارد که "چرخه ایست ناشناخته و از یادرفته ..."
دوره ایست که به وصله ناجوری می‌ماند زیرا که دولت درویشان است و برآمد دگران‌دیشان
... دوره ... بحران مذهبی - فرهنگی ... شکست در جنگ‌های ایران و روس ... در تردید
به "آنچه خود داشت" تجلی کرد و اندیشه‌های توین آفرید. همچنین به‌دگرگیری با پیشوایان
دین به عنوان عاملان و اماندگی انجامید. مهمترین راز همه عصر شکست با بی و بر خورد اندیشه‌ها -
ست ... " (ص. ۶).

کتاب که از نخستین پژوهشهای تاریخی درباره این دوره از تاریخ قرن نوزدهم ایران است
با استفاده از مدارک و اسناد منتشر نشده و از جمله اسناد بایگانی وزارت خارجه فرانسه تالیف
شده است.

نقره کار (مسعود). مسلم. آلمان. کاوه. [۱۹۸۹]. ۷۴ صفحه.
"ماجراهایی که در محلات فقر زده، درمانگاهها و بیمارستانهای تهران، و جنوب ایران
و بیابانهای بعد از انقلاب و دوران جنگ می‌گذرد." این داستانها در سالهای ۶۳ - ۵۳
نوشته شده است.

نوری علاء (پرتو). از چشم باد. لس آنجلس. کانون اندیشه. ۱۳۶۶. ۱۱۲ صفحه.
مجموعه‌ای است شامل ۳۶ شعر از سرودهای سالهای ۵۵ تا ۶۳. اشعاری نفوذ و ظریف و
دلنشین از خانم پرتونوری علاء.

در سوگ یاران و دوستان

در ماههایی که گذشت "چشم انداز" چندتن از یاران و دوستان خود را از دست داد. عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دمکرات کردستان ایران و عبدالله قادری نماینده حزب دمکرات کردستان ایران در اروپا در روز ۲۲ تیر در وین (اتریش) به دست آدمکشان جمهوری اسلامی کشته شدند.

قاسملو از جمله درخشانترین چهره‌های جنبش مخالف در ایران امروز بود و از دست رفتن او، نه تنها برای دوستانش در حزب دمکرات کردستان ایران که برای همه مبارزان راه استقلال و آزادی ایران، ضایعه‌ای جبران ناپذیر است.

مبارزی خستگی ناپذیر که هیچگاه سرنوشت کردستان را از سرنوشت ایران جدا نمی‌دانست "خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران" نظرچنین مبارزی را بیان می‌کرد که خود را از "هر کردی کردتر و از هر ایرانی ایرانی‌تر" می‌دانست. سالیان دراز، چشمان براق و چهره پر خنده، قاسملو دریادها خواهد بود.

غلام کشاورز (بهمن جوادی) و صدیق کمانگر، دوتن از رهبران حزب کمونیست ایران - کومله نیز در هفته‌های اخیر ترور شدند. این بار هم قرائن چنین حکم می‌کند که جمهوری اسلامی برنامه‌ریز اصلی این جنایات است.

غلام کشاورز (بهمن جوادی) در روز ۴ شهریور در شهر لارناکا در قبرس، در برابر چشم مادر ترور شد. کشاورزان زندانیان سیاسی دوران آریامهری بود و از جمله کسانی بود که از همان آغاز با حکومت اسلامی به مخالفت برخاستند.

صدیق کمانگر نیز از جمله چنین کسانی بود. وکیل دادگستری و عضو جمعیت حقوقدانان ایران. کمانگر از چهره‌های درخشان کردستان ایران بود.

بنیانگذار آهنگر از میان مارفت. منوچهر محجوبی شاعر و روزنامه‌نگار، عضو کانون نویسندگان ایران و از بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران در تبعید، به دنبال یک بیماری طولانی در لندن درگذشت.

محجوبی مقام ممتازی در تاریخ مطبوعات و در مسیر طنزپردازی و طنزنویسی ایران معاصر دارد. محجوبی همیشه خندان بود و هیچگاه از تلاش و کوشش نمی‌نشست. با مرگ او، طنز اجتماعی یکی از نمایندگان بزرگ خود را از دست داد. یادشان گرامی.



گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفرونی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

www.iran-archive.com

Češmandâz

no 6 Eté 1989

ISSN 0986-7856

30 Fr F